ومن یتوکل علی الله فهو حسبه

حسب الحکم مهر ذیل مطبع کثیر المنافع المسمی بسلطان المطابع

قصهٔ عجیب

معروف به

گلشن عصمت

باهتمام کپتان مقبول الدوله مرزا مهدی علیخان بهادر قبول

محمد مصطفی خان خلف حاجی محمد حسن خان طبع نمود

بسم الله الرحمن الرحیم

لآلی سپاس و ستایش نثار آستان جمیلی که فروغ مهر درخشان لمعه ایست از برق جمالش و جواهر حمد
و نیایش ایثار بارگاه حسینی که نور مهر تابان پرتویست از تجلی حسن بیمثالش که شمع عشق و
محبت در فانوس دل افروخته و چراغ مهر و الفت در شبستان ضمیر سوخته و گوهر آبدار عصمت را
در درج حسن محسنان نهان کرده تا مشتریان بنرخ جانش خریداری کنند و لعل بی بهای حیا را
در معدن چشم خوش چشمان پرورده تا نظارگیان به نقد دلش مشتری شوند اناث را برضاجوئی ذکور
فرمان داده و ذکور را هوای اناث در سر نهاده پروانه را در هوای شمع سوخته و شمع را شیوهٔ پروانگی
آموخته گل و بلبل را باهم پیوند ارتباط بخشیده و سرو و قمری را بایکدیگر مقید سلسلهٔ اختلاط گردانیده +
حسن را مائل عشق ساخته و عشق را در بند حسن انداخته شاهد معانی را پردهٔ صورت بررو کشیده و حسن مجاز
را نردبان بام حقیقت گردانیده در هر جا برنگی ظهور کرده و از جیب هر رنگ باهنگی سر برآورده اگر لیلی ست
محمل نشین ناقهٔ تمنای اوست و اگر مجنون ست آوارهٔ گرد صحرای هوای او هر جا شمعی ست در بزم
یادش سرگرم افروختن و هر کجا پروانه ایست بر شعله مهرش بال افشان سوختن هر ذره را از جوش مهرش
دعوی انا الشرق بر زبان و هر قطره را از فیض شوقش ذکر انا البحر ورد جان تار هر زبان از ترانهٔ حمدش
بلند ساز آهنگ ترنم و زبان هر تار از نغمه سرائی شکرش سرگرم تکلم قادری که کارنامهٔ نیرنگی قدرتش از

احاطهٔ ادراک عقل مبرّاست و صانعی که صحیفهٔ بوقلمون صنعتش از حاشیهٔ دریافت خرد معرّا **ابیات**

تعالی الله زهی صنعت‌گر پاک — که پیدا کرد چندین صورت از خاک
ز نیرنگی قدرت کرد هر جا — برنگی حسن هر صورت هویدا
نقاب از رنگ هر صورت عیان کرد — چو بوی گل درو خود را نهان کرد
دمید از روح خود جانی بهر تن — دو عالم کرد از یک شمع روشن
چراغان کرد بزم دل ز یک نور — دو صد ویرانه از یک گنج معمور
بحسن لایزالش ذره تا مهر — ز تاب عشق در افروزش چهر
نه تنها عشق شد دیوانهٔ او — چراغ حسن هم پروانهٔ او
شود معشوقیش را تا دکان گرم — نهان شد چون نگه در پردهٔ شرم
ز نور او که دارد فیض مطلق — کند هر فرد باطل دعوی حق
بچشم خلق کرد از شوق اظهار — بهر جا قدرت خود را نمودار
کند بر صلب حکم نطفه سازی — که سازد در رحم صورت طرازی
بخاک انگیخت از یک قطرهٔ آب — چو ماه آسمان حسن جهان‌تاب
ز عصمت کرد روشن خانهٔ حسن — که تا هر دل شود دیوانهٔ حسن
بخوبان کرد تلقین عشوه سازی — که تا دل را برند از کف ببازی
حیا را داد جا در خانهٔ چشم — که تا روشن کند کاشانهٔ چشم
زند تا بر صف عشاق شبگیر — بفوج غمزه داده خنجر و تیر
کند از تیر مژگان تا دل افگار — نمود ابروی خوبان را کماندار
دهد زلف بتان را دام زنجیر — که آرد صید دلها را به تسخیر
نهاد از لطف در سیب ذقن چاه — که گردد یوسف دل را وطن‌گاه
بهر نوشین لبی بخشید آبی — که گردد حسن را زیبی دشابی
ز خورشید جمالش پرتوی تافت — که حسن مه‌جبینان این شرف یافت
ز شمع روی او بنمود تابی — بچرخ حسن سر زد آفتابی

زرومی او که باشد شعلهٔ طور	بشان حسن نازل سورهٔ نور
دلی جز حسن او کان بی زوال ست	دگر گر مه بود آخر هلال ست
دهد هر ذره از مه تا بماهی	بحسن لایزال او گواهی

اما بعد فقیر حقیر قلیل البضاعت تخلص براحت بر ضمیر منیر سخن پیرایان معنی سنج و معنی سرایان
سخن سنج روشن و مبرهن می گرداند که درین ایام بمقتضای قسمت و جذبهٔ آبخورد در قصبهٔ
رحیم آباد عملهٔ پرگنهٔ سندیله برفاقت دیوان صاحب مهربان و سرچشمهٔ فیض و احسان
مصدر اوصاف حمیده مظهر اخلاق پسندیده عالی همت بلند آهنگ دیوان همت سنگه
اتفاق نوکری افتاده و با اکثر احبا صحبتی تازه رو داده روزی در مجلس آشنایان هم رنگ هنگامهٔ
صحبت گرم بود و نغمهٔ سخن را هر یک با هنگی می سرود در رفته رفته ذکری از عصمت نسوان بمیان آمد
هر یکی درین باب قصهٔ میخواند و هر کسی ازین در سخنی میراند چون نوبت سخن بفقیر رسید من هم حکایتی
از احوال عصمت النسا بانو که زیب النسا بیگم بنت عالمگیر بادشاه در کنار عاطفتش پرورده بود
و با سیدزاده نجیب نجیب الطرفین کتخدا گردیده بیان کردم و بنوعی که زبانی از زبان سحر بیان
معدن فیض و احسان مظهر اوصاف حمیده مصدر اخلاق پسندیده آشنای بحر طریقت
واقف اسرار حقیقت گلدستهٔ ریاض کونین حاجی حرمین الشریفین حقایق و معارف آگاه شیخ
باب الله که بنده را در خدمتش ارادت دلی ست و آن مشفق را به نسبت بنده شفقت جبلی
گوش کرده بودم بنقل در آوردم تمامی اهل مجلس بر عصمت و صلاح آن مخدرهٔ پاکدامن آب فرین
گشادند و این قصهٔ شگرف را بر نقلیات دیگر که ذکر محفل گردیده بود سمو و تفوق دادند علی الخصوص
برگزیدهٔ جمهور ارباب محفل و حلال عقود معنی های مشکل جامع کمالات انسانی منبع فیوضات ربانی
یکه تاز عرصهٔ یگانگی شهسوار مضمار فرزانگی گلگونهٔ چهرهٔ دانش توتیای دیدهٔ بینش مجمع الفضل و الکمال
معدن العلم و الافضال درة التاج بزرگی مجلس افروز سترگی سلالهٔ خاندان مصطفی نقاوهٔ دودمان
مرتضی خلاصهٔ آل رسول زبدهٔ اولاد بتول چراغ دودیده سید الکونین یعنی میر غلام حسین که بنده
را در خدمت او رابطهٔ بندگی و ارادت ست و او را بنسبت بنده واسطهٔ مهر و شفقت خیلی محظوظ
شده از راه توجه فرمود که الحق این حکایت زیبا در معنی شاهدیست رعنا فاما حیف که قامتش از پیرایه

پیرایهٔ صورت عاریست واین قصهٔ نوآئین درحقیقت عروسی ست نگارین و لیکن افسوس که سرا پایش از زیور ظاهر خالی بهر رنگی که باشد پیکر موزونش را بلباس عبارت باید آراست و بهر آئینی که دست دهد گوش و گردنش را از زیور استعارت باید پیراست تا حسنش در دیدهٔ نظارگیان درجهٔ کمال و جمالش در چشم تماشائیان رتبهٔ اقبال حاصل نماید هر چند که این قلیل البضاعت در دکان بی مایگی خود قماشی قابل پیرایهٔ آن شاهد رعنا و جواهری سزاوار آرایش آن عروس زیبا نداشت ولیکن بقولی که الامر فوق الادب از فرمان آن فرمانروای قلمرو دل عدول مناسب ندیده در بساط خود از الفاظ ساده و رنگین قماشی که داشتم برآوردم و بر قامتش حلهٔ قطع کرده عیب عریانیش را پوشیدم و از کلمات طلا و گوهر جنسی که میسر بود از دکان دل برکشیدم و زیوری تازه بر سراپایش راست ساخته از ننگ بی زیوریش خلاص بخشیدم در آراستگیش شیوهٔ مشاطگی بکار بردم و در پیراستگیش یکدست کاردست بسته کردم بآئین نخلبندان بچمن بندی ریاض ترتیبش پرداختم و هر گاه مرتب گردید بنام گلشن عصمت موسومش ساختم ابیات

زهر داستان یک چمن ساختم • چو این گلشن تازه پرداختم
گل معنیش جاودان خنده زن • ز سیرابی لفظ در هر چمن
نه برهم دماغ دل از بوی او • نه نظاره را سیری از روی او
نه باد خزان را بسویش گذر • نه از دست گلچین گلش را خطر
که شد تازه این گلشن بی زوال • چه نیکو همی بود فرخنده سال
بگو سال فرخنده و مه نکو • چو پرسند تاریخ ترتیب او

چشم از نظارگیان گلشن بمعانی و تماشائیان شاهد سخن دانی آنست که اگر بر جمال این عروس چمن فریب از نقطهٔ سهو خالی بیجا یا از حروف غلط نگاری بی محل افتاده باشد زبان بحرف گیری نگشایند و دست نکته چینی دراز ننمایند بلکه اگر دست دهد از دست کرم در اصلاحش بکوشند وگرنه دیدهٔ عیب از نظاره اش بپوشند ابیات

هست آنکس نیکو که بر نقص کسی چشم از کمال • گل به بیند گرچه خار بد نما آید بچشم
صید لطف آنکسانم من که از عین عطا • دیده از آهو بپوشند ار خطا آید بچشم

آغاز داستان عندلیبان بساتین سخندانی منقار زبان را بدین رنگ

گل فشان سخن گردانیده اند که زیب النسا بیگم بنت خلیفه عالمگیر پادشاه دختری را از نسل سادات در کنار عاطفت پرورش فرموده بود و به عصمت النسا موسوم نموده از غایت حسن و جمال کلاه گوشهٔ ناز بر اوج سپهر می افراشت و از باعث شرم و حیا آئینه را دوچار خود نمی گذاشت بفهم و فراست گوی سبقت از هم چشمان می ربود و در علم و هنر از استادان کامل عیار را بشاگردی قبول نمی نمود گوهر والایش به آب و تاب نزاکت و لطافت آراسته و حسن یکتایش از حلیهٔ وجاهت ظاهر باطن پیراسته

ابیات

عارضی صد بهار آب زده
نگهی صد جنون شراب زده
مد زلف از قیامت آن سوتر
مژه برگشته تا صف محشر +
سبحه در دست دل شمار بها
کاکل از وضع سحر کار بها
ساغر نرگسش بگردش رنگ
زده از مستی حیا آهنگ +

مادر مهربان چون دختر نیک اختر را جمیع خوبیهای ظاهر و باطن آراسته دید خواست که گوهر یکتایش را در سلک عقد نوجوانی منسلک سازد که از روی حسب و نسب در قوم سادات نجابت طرفین داشته باشد و از محاسن صوری و معنوی مثل او بهرهٔ کامل برداشته پیرزنان تلاش کار را تعین فرمود تا در اطراف و اکناف شهر برآیند و مساحت هر کوچه و برزن را بگام سیاحت پیموده در هر خانه ها درآیند هر والا گوهری را که باوصاف مذکوره موصوف به بینند از بهر انسلاک آن درة التاج یکتائی برگزینند پیرزنان انقیاد حکم والا را موجب لبریزی گیسهٔ آرزو دانسته بصد منت و هزار امید انگشت قبول بر دیده ها نهادند و بپای تمنا روان گردیده داد تجسس و تلاش می دادند مدتی در بحر شهر شیوهٔ غواصی بکار بردند فاما دامان امید را مالامال گوهر مقصود نکردند هر کرا که لباس فاخره و جاهت ظاهر در بر رسیدید قامت حالش از پیرایهٔ نجابت طرفین معرا می یافتند و آنرا که از حلیهٔ نجابت محلی می یافتند صفحه صورتش از نگار حسن ظاهر معرا می دیدند رفته رفته پس از مدتی پیرزنی از آنها در کوچه بر در سرای گذر کرد معلمی را دید از پیری بغایت نحیف رگها از تنش چون رشتهٔ مسطر نموداد و استخوان بر بدنش چون نقش حصیر بعینه آشکار ۱

شده هر تار مویش جوی شیری
ز پیری پیکرش گشتی خمیری
نوجوانی زیبا منظر ماه پیکر که عمرش در دید

در دیدهٔ نظارگیان زیاده از چهارده سال نمی بود واز کمال حُسن ولطافت گوی سبقت از ماه چهاردهم می ربود کتابی در دست به پهلویش نشسته زبان شیرینش در تکرار سبق چون طوطی شکرفشان و لعل نوشینش در غزل خوانی چون عندلیب چمن خوش الحان گاه تکلم از طبلهٔ یاقوت گوهر بار ریختی وهنگام تبسم از پستهٔ خندان شور محشر انگیختی صفحهٔ رویش آیینه وار از غبار خط مصفا وبیاض عارضش ماه کردار از سواد سبزه معرا

ابیات

تنی همچون دل همیار نازک | لبی از برگ گل بسیار نازک
بمرگ عاشقان زلفش سیه پوش | هنوزش خط نرسته از بناگوش

در شکل وشمایل گلدستهٔ بود بهار نظاره فاما لباس ظاهرش از دست بی برگی چون دل بلبل صد پاره تو گوی آیینهٔ بود مصفا بکسوت نمد درداده یا معنی روشن در الفاظ ناموزون افتاده آثار نجابت از چهره اش چون آب در گوهر نمایان وانوار شرافت از جبهه اش چون نور مهر درخشان جوهر فروش در چشم اولوالابصار کامل عیار وزبان حالش بدین بیت حسب حال سرگرم گفتار

فرد

بر لباس ما مبین بر جوهر ما کن نظر | همچو شمشیر اصیلم در غلاف کهنهٔ

عجوزهٔ دانا از حسن صورتش پی بمعنی برده نزد معلم آمد وبتملق ولابه گری سابقهٔ معرفتی بهم رسانید اولا از هر در سخن رانده آخر کار سر کلاوه مقصود وا ساخت وبتقریبی که بوی غرض از گل کلامش بمشام مستمعان نرسد باستفسار احوالش پرداخت معلم در جوابش زبان کشاد که ای مامک مهربان این نوجوان سیدزاده ایست نجیب الطرفین وشمعیست از عالی دودمان حسینی درج سعادت را گوهریست ارزنده وبرج شرافت را اختریست تابنده بر شرافت ذاتی جبین منورش برهانیست ساطع وبر نجابت گوهری نام نجیبش حجتیست قاطع پدرش امیری بود نامدار در جمعیت این شهر چون عندلیب بمنصب هزاری سرفراز ودر زمرهٔ همرنگان بسان گل سرسبد مفتخر وممتاز از آنجا که گردش روزگار مدام بریک حال نباشد ودور چرخ بی مدار پیوسته بر یک منوال نبود این گل نوخیز هنوز سر از جیب غنچگی بر نداشته بود که آن ابر رحمت بار ظل رأفت از سرش برچیده واین میوه نورس حالیا رو به پختگی نیاورده که آن نخل سایه گستر از خاک هستی ریشه در زمین فتاده وآینده از نقود واجناس اموالی که داشت یکسر ضبط خزانهٔ بادشاهی شد وخیل وخدم وحشم که چون سیلاب بدریا پیوستگی

داشتند از هر سو راه خود سر گرفتند در اندک فرصتی معلوم نشد که آن دولت و ثروت بکجا آهنگ سفر کرد
و این مرغ وحشی از کدام راه بال پرواز بر آورد در خم تازهٔ افلاس بر در بیکسی سر زاد شد و خاک مذلت

علاوه گردش یتیمی گردید بیت	دولت دنیا که تمنا کند
باکه وفا کرد که با ما کند	مادر مهر پرور این دُرّ یتیم را که قائم مقام آن

بحر رحمت بود بصد خون جگر در کنار عاطفت پرورش کرد و سرمایه که داشت در کم مایهٔ فرصت
همه را در تربیت او به تصرف آورد و اکنون چند سالست که بچرخه زنی اوقات عزیزت می گذراند
و درین کسب و پیشه انچه بدست می آید صرف مایحتاج میگرداند منکه از قدیم نمک پروردهٔ این
خاندانم و دست گرفتهٔ این دودمان ادای حق نمک را بر ذمهٔ همت خود از واجبات دانسته
در تربیتش بجهدی می نمایم و در تادیب او کوششی بکار می برم لله الحمد که حالیا از دوحهٔ بختم ثمرهٔ مقصود
گل کرده یعنی این گلدستهٔ باغ امید از آب و رنگ علم و هنر آراستگی یافته بفضل فیاض حقیقی در برکات
علم امیدوارم که طالع ناساز گار و بخت نامساعدش یار گردد که آب رفته در جوی مرادش باز آید

و صید جسته بحلقهٔ دامش دگر بار آشیان نماید فرد	شاهد کام دل از پرده بر آید آخر
از خسوف این مهٔ تابان بدر آید آخر	تابد از برج شرف اختر بخشش روزی
ظلمت شام نحوست بسر آید آخر	از آنجا که فرستاده تلاش کار چون سراغ

منهل مقصود یابد لازمست که بلا اهمال نزد فرستنده بشتابد تا از گل مراد بوئی بدماغش رساند
و دل آرزومندش را بوعدهٔ کامیابی خرسند گرداند پیرزن هوشیار چون بر کیفیت حال آن
سید زادهٔ بلند اقبال آگاهی یافت دوگانهٔ شکرانه بدرگاه یگانهٔ بی نیاز مودی نموده بکمال سرخوشی
نشئهٔ شراب تک چون آب از جا برخاست و جلد بکردار باد روان شد مسافت راه را بعجالت آن
وقت طی کرده در مشکوی خسروی رسید و از بشاشت تمام در خدمت مخدرات سرادقات
عصمت زیب النسا بیگم رفته حقیقت حال را بی کم و کاست بعرض رسانید و گفت که حسب الامر
قدسیه روزگاری در چارسوی این شهر دویدم و هر کوچه و بازار را از سر تا پا بچشم سر دیدم گوهری که
شایستهٔ انسلاک این درة التاج خسروی باشد بهتر ازان نیافتم و اختری که سزاوار همسری این ماه
برج نکوئی بود درخشان تر ازو معاینه نکردم وجاهت ظاهر و باطن بقسمی که ضمیر عالیه می خواهد حق جل و

جلّ و علا در ذات یکتاییش نهاده و شرافت صوری و معنوی برنگی که خاطر قدسیه تمنا دارد

فضل ایزدی گوهر همتاییش را داده فرد
ماه من این دارد و آن نیز هم
اینکه میگویند آن خوشتر ز حسن
درجات محاسنش را چندان که به نظر تدقیق

معاینه کردم غیر ازین ناشایستگی دیگر نیافتم که کاشانه غربتش از روشنی شمع دولت بی نصیب ست و خانهٔ مسکینش از پرتو انوار ثروت بی بهره همانا ماهی ست از داغ افلاس در رنج محاق و خورشیدیست

از آتش نکبت در زحمت احتراق فرد
نباشد چون نگین در خانه اش جز نام سامانی
درین روز سیه کز دست چرخ آمد نصیب او
بیگم عالی فهم چون این سخن دلپذیر از زبان

پیرزن شنید بصد شگفته روئی در جوابش بدین رنگ گل فشان گردید که ای پیرزن جهان دیده کسانی که سرمهٔ بصیرت در چشم یقین کشیده اند می دانند که در عالم بی ثبات ساز و سامان ظاهر را اعتباری نیست و دولت ناپایدار جهان را در یک جا قراری نی سیل آب را موج دریا بزنجیر نمیتواند کرد و پرتو آفتاب را احاطهٔ روی زمین بدام نمی تواند آورد فرد

گهی بر فرق شاهان گاه بر دستِ گدا افتد
سیه مست ست دولت تا کجا خیزد کجا افتد

علی الخصوص در چشم ما که نظر یافتهٔ اعیان سلطنتیم ایمعنی اصلا منظور نیست چه منعم حقیقی بفضل کامل خود پایهٔ رفعت مرا بدرجه رسانیده که چشم عنایتم از یک نگاه ذره را رتبهٔ خورشید می تواند داد و بحر نوازشم از یک موج مورچه را دولت جمشیدی می تواند بخشید سایهٔ دستم تاب زدگان حوادث آفتاب را ظلِ هماست و نظرِ عاطفتم بیماران بستر افلاس را معجون شفا فرد

دست خود بر هر که بگذارم شود قدرش بلند
سایهٔ دست مرا خاصیتِ بالِ هماست

پس درین صورت هر بی برگی را از راه مهر بفرزندی خودش برگزیدم خود گو که در عالم اسباب از سامان ظاهریش چه کم دهر مفلوکی را که از روی لطف بمنصب عزیزیش اختصاص بخشیدم بنظر ما

که در مصر وجود از دولت دنیاش چه غم فرد
فی الحال بصورت طلا شد
آهن که به پارس آشنا شد
حالا برخیز و بشتاب و بنوعی که دانی آن عزیز

مصر خوبی را یکبار جلوه پیرای دیدهٔ آرزومندم کن تا به بینم که نهال نوخیزش از چه رنگ سبز او و این نخلِ بلند پیوند ست و گوهر بر جوهرش بچه آب شایستهٔ این وصلت دلپسند فرد

ای که می گوئی جمال او بود نور نظر
تا نه بینم در دو چشم خود کجا باور کنم

عجوزهٔ پر هوش چون این سخن گوش کرد بگردار نسیم سبک عنان برخاست و مانند آب روان روان شد تا پژمرده دلان گلشن خزان دیدهٔ افلاس را نوید مقدم بهار رساند و تشنه لبان وادی نکبت را از منهل دولت بوعدهٔ سیرابی خورسند گرداند القصه به نزد معلم آمد و گفت که بشارت باد مر ترا که بخت خوابیدهٔ شاگردت از خواب گران بیدار شد و مبارک باد آن نوجوان سعادتمند را که همای دولت بر بام قصرش میل آشیان بندی نمود افراد

زودست که دور چرخ و ایام
گردد بمراد جان ناکام
زودست کز آسمان امید
تابد بسرش فروغ خورشید
زودست که شام غم برآید
صبح طرب از افق برآید
پر می شود از نشاط جامش
صید امل او فتد بدامش

تفسیر این معما و تفصیل این اجمال آنکه زیب النسا بیگم بنت خلیفهٔ دوران از نخل روضهٔ سادات نوبری دارد که چون گل بصد ناز و نعم در چمن زار کنار عاطفتش پرورده و بواسطهٔ دخترخواندگی در تربیتش جهدی تمام بکار برده در ایامیکه سال عمرش چون ماه زائد النور بحد کمال نرسیده بود نظارهٔ جمالش دیدهٔ خورشید را آب می نمود الحال که چون ماه دوهفته براوج بلاغت درجهٔ کمال یافته در قلمرو حسن کوس لمن الملکی می نوازد و در عرصهٔ خوبی لوای انا و لا غیری می نوازد و معهذا از جودت فهم و حدت ذکا در علم نکته سنجی و رموزیابی چون ابروی خود طاق ست و در فن سخن فهمی و دقیقه جوئی چون چشم خویش بی نظیر آفاق اوستاد ازل خمیر پیکریش را از آب و گل صلاح و تقوی سرشته و دهقان قضا در مزرع احسنش جز تخم عفت و عصمت نکشته حیا گوشهٔ چشمش را پرستاریست خانه زاد و وفا سلسلهٔ عهدش را مریدیست درست اعتقاد فرد

بسوی خویش هم از شرم هرگز دیده نگشاید
نگاهش گوشهٔ چشمی که دارد با حیا دارد

مادر مهرپرورش را از دیری دوحهٔ این تمنا ریشه در مزرعهٔ دل دوانیده که آن نوبادهٔ بوستان رعنائی را با نونهالی که چون دستهٔ گل برنگ و بوی نجابت گوهری و وجاهت ظاهری نشو و نما یافته باشد پیوند انعقاد دهد و آن درة التاج یکتائی را با والاگوهری که چون لعل خورشید از آب و تاب شرافت صوری و لطافت معنوی جلوهٔ ظهور داشته باشد نسبت انسلاک بخشد آنروز

آنروز که من از عیار این زر کامل عیار یعنی محاسن ذاتی و صفاتی این سیدزادهٔ عالی تبار اطلاع کلی
حاصل کردم حقیقت حالش را در خدمت بانوی جهان با آب و تابی بیان نمودم که دلش بصد تمنا
مشتری کالای او گردیده و چشمش بهزار آرزو مشتاق تماشای او گشته حالا برخیز و مادرش را ازنوید
این دولت غیر مترصده آگاه کن و این یوسف نادیده مصر را که بازار خریداریش گرمی دارد با من
همراه نما که متاعش را در دیدهٔ خریدار جلوهٔ ظهور دهم و کالایش را در چشم مشتری پیرایهٔ نمود بخشم فرد

متاع حسن را تا چند داری تخته بر دکان	خریدارست نقد جان بکف برخیز سودا کن

ازانجا که تشنه لبان وادی نکبت را نوید منهل دولت آبی ست بخاک مرده و پژمردهٔ دلان گرمی دولت را
نسیم گلشن عزت جانی ست در قالب مرده معلم دانا اگرچه نخستین سخن پیرزن را بعید الوقوع تصور
کرده بسمع اعتبار جا نداد ولیکن چون دست بدلائل مواثیق برده پرده از روی کار برداشت مغز سخنش را
دریافته از اعلی نهایت شادی در پوست نگنجید و میانجی را باعزاز تمام در جای متمکن گردانیده
خرم و خندان در خدمت مادر نجیب عالی گهر رسید و این گلبانگ تازه که از شمیمش دماغ جان تازه
میشد بگوش او رسانید آن پرده نشین حجلهٔ عصمت که غافل از اصل کار بود نظر بر ناسازی طالع کرده
آهنگ این نغمهٔ خارج را صوت مخالف و ناراست تصور کرده حمل بر مضحکه نموده از راه بی دماغی
و سرگرانی لب بپاسخ گشود که ای معلم دانا با این همه بزرگی اطوار و کبر سن بفرما که این چه جای مطایبه و
استهزاست و اگر این ست با این ضعیفه بی کس بی برگ و نوا چه بی نوائی که از غایت عسرت چون
هلال بقرص نان احتیاجی دارد کو طالعی که شاهی خورشید جاهی با او طریق مواصلت پوید و بادشاهی
که از بس رفعت خورشید دار تارک افتخار بر اوج فلک دوار می گذارد کجا دماغش که با گدای خاک نشین
رابطهٔ مصاحبت جوید آری گدا را باشاه چه نسبت و سها را با ماه چه مناسبت زمین را با آسمان هم پهلو
که دید و کاه را با کوه هم تراز که شنید ذره را با مهر چه همسری و قطره را با بحر چه برابری **بیت**

کمال حسن کجا دیدهٔ پر آب کجا	شکوه بحر کجا خیمهٔ حباب کجا

معلم چون این سخن شنید زبان را آشنای جواب گردانید که ای حجله نشین عصمت ما که
از مدتی نمک این جناب خورده ایم و عضو عضو خود را از خوان نعمت این دودمان پرورده
چه یارا که با خداوند نعمت دم از استهزا زنم و یا حرف مطایبه بر زبان آرم پیرزن را که میانجی این

کاریست اگر حکم شود از جائی که نشانده ام بیارم تا صورت حال این وعن برلوح بیان نگارد و مدعای
خود را بالمشافهه بی وساطت غیری بمعرض عرض در آرد این بگفت و بپای استعجال روان شد
اولا از بهر اکرام ضعیفه و تواضع مهمان مژده رسان فرش بوریای عاریتانه از خانهٔ آشنائی و قراضهٔ زری
بطریق قرض از جائی بهم رسانید و در چارسوئی بازار آمده چند بیرهٔ پانی و پر از شکر و حلوا و خوانی خریده مهیا
گردانید من بعد آن عجوزه را همراه گرفته بخدمت آن حجله نشین سرادق عصمت آمد مستورهٔ عفیفه او را با اکرام
تمام بر فرش غریبانه که در صحن خانه برایش ممهد کرده بود نشانده تمهید بساط رفق و مدارا نمود و باطوار
بزرگانه از راه خلق و خوشخوئی بصد خرمی و شگفته روئی در خیر مقدمش بآواز مرحبا زبان کشود **مثنوی**

کای صبا راحت ده روح فزا می آئی
از سوی شهر کدامی و کجا می آئی

از نسیم قدمت غنچهٔ دل می شگفد
مرحبا شاد نه با رنج زیا می آئی

عجوزه سراپا هوش دیگ تمنا را در جوش دیده طبق سرپوش از سرخوان راز بر داشت و سر رشتهٔ سخن را
بچرب زبانی آب و تاب دیگر داده رقم ماجرای وقوعی را سر بسر بر صفحهٔ اعلان نگاشت و گفت که
بشارت باد مر ترا که پیوند نسبت این دو نهال همگی بر حسب دلخواه پرداخته شده و کار نامزدی این
دو گوهر والا است چون گوهر ساخته گردیده حالا واسطهٔ دیر و توقف غیر ازین نیست که کالای ماه در
نظر مشتری یکبار جلوه گر گردد و قماش حسن یکمرتبه در چشم خریدار بگذرد مادر نجیب عالی تبار چون
حقیقت کار را از ابتدا تا انتها گوش کرد گرد حجاب ریب از روی دلش مرتفع شد و پردهٔ شک
از چشم ضمیرش برخاست گمانش بیقین مبدل گشت و خدشهٔ خاطرش بالکل رفع گردید دانست
که ورود چنین نعمت عظمی غیر مترقبه بغتةً از واردات غیبی ست و حصول چنان دولت غیر مترصد

ناگهان از فتوحات لاریبی **فرد**
مژدهٔ دولت برساند بیر و پیش

فضل الهی چو کند کار خویش
تار رباب زبان را بمضراب شکر نواخت

و پردهٔ ساز لب بترانهٔ حمد بلند آهنگ ساخت از اعلی نهایت شادی چون بوی گل در پیراهن
نگنجیده و از اقصی غایت خوشدلی چون نسیم بهار در اهتزاز آمده **فرد**

غنچهٔ امید بشگفت از نسیم این امید
باغ دل زان غنچه خندان گلشن جان تازه شد

از انجا که از دست بی برگی چون آستین بیدست یکدست به تهیدستی اوقات بسر می برد

می برد و آن دولت مفلسی بکردار فانوس بی شمع یک لخت با کیسهٔ خالی اوقات می گذرانید لاعلاج
عجوزه بهمه کار پرداز را بر وقت موعود امیدوار انعامات لائقه ساخته و فرستادن آن والا اختر
یعنی فرزند عالی گوهر را همراهش بوعدهٔ طلوع سپیدهٔ صبح گذاشته نقد رخصت در دامان حالش
انداخت و موحنک دهن را در عذر قدوم مبارکش بدین رنگ گوهرافشان ساخت **فرد**

در بساط سینهٔ من نیست غیر از نقد قلب	من ز دست مفلسی شرمنده از روی توام

سپس روی توجه بسوی معلم نموده گفت که ای پیر روشن ضمیر و ای بزرگ صاحب تدبیر درد بساط
مفلسی بیسرمایه که دارم بر تو چون روز روشن هست و در کنج بینوائی سامانی که مراهست بر ضمیر آینه نظیر
من آن شمس الملاین عجوزه‌هائی کار که اقرار صبح بمیان آمده در حیرتم که آن نونهال چمن رعنائی را که چون نخل
شمع از آب چشم و گداز دل پرورش یافته و در چمن انجمن ارباب دول بچه رنگ رخصت جلوه گری دهم
که در برش غیر از خاکساری جامه ایست و نه بر سرش جز کاکل مشکین عمامهٔ زرکی که به پامردیش راه رازی
را کوتاه شود و نه خادمی که چون سایه بر دمش همراه باشد بیری بیندیشم که بدستیاریش دامن مقصود بچنگ آید و نهائی
که مثل ایشان بندی نموده چون مرغ وحشی از دام پرواز نماید معلم باصفا این سخن شنیده در جواب بسرش
زبان گشاد که ای صاحبهٔ مهربان خدائی که چاره ساز بیچارگان و دستگیر از پا افتادگان است عقدهٔ
را بی کشایش نداشته و قفلی را بی کلید نگذاشته هر دردی را دوائی آفریده و هر دردی را شفائی
بخشیده امری نیست که سامانش نکرده و مشکلی نیست که تدبیر آسانش ننموده **قطعه**

صد بست و گشاد با هم آمیخته اند	تا رنگ بنای این جهان ریخته اند
دلتنگ مباشید که مانند هلال	پیش هر در کلید آویخته اند

غم مخورد و چون شیشهٔ ساعت دل را لبریز غبار اندیشه مکن که مرا خود بی آنکه ایمائی رود فکر این کار
در دل هست و قبل از این تحریکی که بمیان آید تدبیر این مهم در خاطر چون سلسلهٔ عقیدت این جناب
والا در پای جان من هست و طوق فدویت این خاندان عظمی در گردن من جان مدان که
حتی الامکان در ادای مراتب دولتخواهی مجوز قصور خواهم شد و در تقدیم لوازم حق پرستی چگونه
مرتکب تغافل خواهم گردید باش تا در طریق سعی گام تردد فرسایم و در هوای طلب بال تلاش بگشایم **فرد**

چاکر دل سوز کاری مفر ما چون کباب	خود درود در آب آتش گر نمک بر عهده هست

این بگفت و با قدی چون کمان بدستیاری عصا بسان تیز پی سپر جادهٔ تره گردیده اولا در بازار بردگان
صرافی گذر کرده و درمی چند از دو بهرنجی که دست داد بطریق قرض بدست آورده من بعد بواسطهٔ آن چند
پارچه پوشاکی محتشمانه از خانهٔ کاذری بکرایه و چند کس از خدمتکار به اجرت از جائی بهم رسانیده و یک اسپ تیزگام
با ساز و لجام از نزد آشنائی بعاریت معین کرده در میدان فراغت لوای دلجمعی بر افراشت
و امری را ازین امور بر روز دیگر موقوف نگذاشت علی الصباح که جوهری ماه بساط جواهر انجم را
چیده تخته بند دکانچه مغرب گردید و نورباف مهر قماش زرین خود را از کارگاه مشرق برآورده در بازار
سپهر جلوه افروز عرض گردانید عجوزهٔ کارگزار نزد معلم آمده خواست که متاع روی دست ماه را در نظر
مشتری پیرایهٔ ظهور دهد و از سودای آن نقدی گران بها برسم حق الخدمت بدست آرد معلم که دیرباز
از دور آرزومند این کار بود و در انتظار طلوع این صبح سعادت چون انجم همه تن چشم بیدار بود در حال
نجیب روشن ضمیر را چون ماه دو هفته بلباس علویت آراسته بر شبدیز چرخ رفتار سوار گردانید و تنی چند را
از خدمتکاران که باجرت فراهم آورده بود انجم وار در رکابش گذاشته پایهٔ جلوه را زینتی تازه بخشید بغالیه
زیب خانهٔ زین از پرتو جمالش خانهٔ خورشید گشت و چشم رکاب از فیض مقدمش چشمهٔ نور گردید اسپ را
از بس نشاط عنان اختیار از دست رفت و رکاب را از غایت انبساط پا بزمین نیامد **بیت**

تابان چو شد ز مشرق زین آفتاب او — صد گل پیاده گشت روان در رکاب او

القصه با اینهمه شوکت و شان حسن رهگرای جادهٔ مراد شد و بصد زیب و فر محتشمانه متوجه منزل معشوق گردید

فرد سمند گرم خود را گر دهم مهیز — ز باد دامن زین شعله شد تیز

در طرفة العین مسافت راه را چون نور ماه طی کرده قدم در بارگاه خسروی نهاد پیرزن که بسان سایه
همراه بود در مشکوی معلی فتنه اختر برج شهریاری را از نوید طلوع مهر سپهر بختیاری آگاه گردانید و عرض
نمود که اصالت نسب و شرافت حسب آن سیدزادهٔ عالی تبار آنچه هست قبل ازین بر رای عالی مهرانجلای
روشن تر از روز شده محاسن صوری و وجاهت ظاهری را هم در هر مکانی که معین شود خود بسعادت
جلوه فرمای جلوس گردیده بنظر کرامت اثر ببینند که آن والا گوهر که من از غواصی دریای تلاش بدست
آورده ام این است و آن عالی نژاد که ما از مجموعهٔ کائناتش انتخاب نموده ایم همین **فرد**

ببین مژگان طنازش ببین چشم فسون سازش — همین است انتخاب جان همین است انتخاب دل

زیب النسا بیگم که چشم در راه و گوش بر آواز داشت باستماع این نوید سبک از جا بر خاست و بر در وازه
و دهلیز کوشک پرده از چهره راست کرده خود این طرف پرده بر کرسی زرین مسند آرای جلوس گردید و
فرمان داد تا قماش ماه در چشم مشتری بجلوه آمده جواهر حسن در نظر خریدار بگذشت هر گاه که بر سراپایش نگاه
کرد دید که بی شائبهٔ اغراق جوهریست بی بدل و گوهریست عدیم المثل بر اوج بلاغت ماهی ست
خورشید تاب و از دیوان لطافت مطلعی ست سراپا انتخاب بصد دل مشتری آن مه لقا گردیده گوهرش را
از بهر انسلاک آن درة التاج یکتائی بر گزیده و بدست خاص خود خوانی پر از برگ پانی در پیش کشیده

دامان حالش را مالامال نقد وداع گردانید فرد	زدست خود نه یان بخشید گوئی
بچشم خلق دادش سرخ روئی	پس پیرزن را بانعامات و اکرامات لائقه معزز و ممتاز نمود

دل از بهر ترسیم رسوم نسبت باستصواب منجمان دقیقه شناس روزی همایون و ساعتی سعد گزین کرده حکم
فرمود که مادر سیدزادهٔ والا گوهر را از نوید تقرر این روز دل افروز آگاه سازد تا او هم بر رسم قاعدهٔ
مستمره اسباب ظاهر سر انجام داده بسامان لازمی پردازد پیرزن که از کیفیت احوالش کما هی آگاهی
داشت بعرض رسانید که صورت این معنی بر ضمیر منیر بوجه احسن روشن ست که آن غریق لجهٔ بی کسی را
عمری ست که چون ماهی بدام افلاس گرفتارست و آن حریق شعلهٔ مفلسی را سالهاست که مانند شمع
ماه از داغ تیره بختی در آزار آنچه میخورد غم روزی ست و هر چه میپوشد عیب عریان ظاهرست که تا پای اعانت

والا در میان نیاید از دست تنک چنین بینوا چه میکشاید	فرد به تن هر کس که در سینه سوز مفلسی دارد
پی دفع تب او شربت دینار میباید	از استماع این سخن بگنجور خزانه حکم شد که بالفعل

پنجهزار روپیه نقد از سرکار بآن مایه اندوز بی سر انجامی رساند تا بواسطه اش از سامان مطلوبه و سر انجام ضروریه
فراغ حاصل گرداند پیرزن چون ازین سو کام دل حاصل نمود به امید لبریزی کیسهٔ مقصود از طرف ثانی
صره های زر همراه گرفته باروی شگفته تر از زر در ایوان نجیب والا گوهر آمد و بدری های آمده را از جد
مادرش گذرانید از تقرر این روز سعید که خرم تر از روز عید بود نویدی تازه رسانید تو گوئی نخل خزان دیده
را پیغام بهار آمد یا سبزهٔ پژمرده را آب حیات رسید بیت

ز شادی می نگنجید در پیرهن	ببالید از بسکه بر خویشتن
	بیا بخشی مژده رسان را مصدر عنایات و

تفقدات بی غایت گردانیده نقدی گران بها حق الخدمت بدستش سپرده و با عزاز و اکرام تمام

رخصت نموده خود در تدبیر ساز و سامان مطلوب بتقید گشت معلم که ادیب دانشور و فرزند شریف هم استاد و هم
بجای پدر بود طلبیده زر خطیر در پیش کشید و از بهر شرای اقمشه و فروش و اجتماع ساز و لباس که شایستهٔ
ارباب دول و درخور اصحاب تنعم باشد تقید نمود از انجا که زر کار کند و مرد لاف زند در کم مایه فرصت انچه می بایست
موجود شد و هر چه می شایست مهیا گردید گنج خانه اش از شمع اقبال روشنی پذیرفت و صحن کاشانه اش
را خورشید دولت در زر گرفت بیگانگان از در یگانگی در آمدند و آشنایان سلسله خوشامد جنبانیدند آری بیت

گرمی بازار خلق از هوی های دولت ست	روشن این آتش ز برق تیز پای دولت ست

بالجمله چون روز معهود در رسید و ساعتی که از بهر شگون نسبت نام زد شده بود بیامد خادمان خدمت گذار
و پرستاران پرستش شعار حمامی و غیره لوازمه رسوم رامعه و خوان های بسیار و طبق های بیشمار پر از حلویات
گوناگون و عطریات بوقلمون با توزک و تجمل محتشمانه از جانب داماد بخانه عروس بردند و از طرف عروس
انگشتری و انگشتانه و غیره لازمهٔ رسمیات رامعه و رومالهای منقش و طلاکار و حله های رنگارنگ و زرنگار تکلف
و تجشم شاهانه بجانب داماد آوردند و مراسم داد و دهش بعنوانی که می بایست بتقدیم رسانیدند و لوازم انعام
و اکرام بآئینی که شاید بظهور پیوست مردم قبائل و عشائر از بهر مژده گو رسیدند و جمهور خویش و تبار از سر عنایت
نوید خوان در آمدند صدای تهنیت از زبان خاص و عام برخاست و غلغله بارکباد از لب صغیر و کبیر بر آمد

مثنوی بمضمون در آمد فوج شادی	بشارت داد بر بخت نامرادی
نهال عیش و عشرت در بر آمد	درخت درد و غم از پا در آمد
ز سیلی کامد اندر خانهٔ غم	خراب آباد شد ویرانهٔ غم
بشاشت جوش زد از بام و دیوار	فسرد افسردگی در روز بازار

از انجا که قران دو سعد اکبر در یک برج منتج شادی و شادمانی ست و پیوند دو نهال در یک گلشن ثمر
کام بخشی و کامرانی هر گاه که شادی نسبت آن دو روشن اختر ماهی چند بگذشت و تحویل آفتاب در
برج شرف گشت مشعل تمنا در شبستان دل بانوی جهان یعنی زیب النسا بیگم پرتو افگن گردید که
این ماه چرخ سعادت را نیز با مهر درخشان شرف اتصال باید بخشید و از دولت قران السعدین
دلهای آرزومند نیز را بکام جان باید رسانید دقیقه شناسان ارباب تنجیم و منجمان اصحاب تقویم را
طلبید و از نظرات انجم و کواکب روز مبارک و ساعتی فرخنده گزین کرده در تدبیر ترتیب سامان عروسی متشمر شد

وان بهترین محفل والا دول بطرف نوشه پیغام فرستاد مادرش که ازین معنی اطلاع یافت صورت حال خود را با میانجی پیغام گزار اظهار کرد که در عالم اسباب دستگاهی که دارم چه احتیاج که بر صحیفهٔ بیان نگارم سرمایهٔ بی سامانیم عالمگیرتر از شعشعهٔ خورشید است و سامان تهیدستیم انگشت نماتر از ماه عید

بیت

چون نگین من از برای نام صاحب خانه‌ام
نیست از سامان نشانی هیچ در کاشانه‌ام

از فضل بانوی جهان هرچند که در نظر چشمان اعتباری پیدا کرده‌ام و در دیدهٔ مردم عالم وقری بهم رسانیده اما دستی که از عهدهٔ سامان این شادی برآید معلوم و سامانی که سرانجام این مهم از دستش شود روشن میانجی پیغام گزار صورت حال را آنچه دید و شنید بی کیف و کم بخدمت بیگم عرض نمود حکم شد تا همان وقت بیست هزار روپیه نقد از خزانهٔ سرکار رسانیده و رسید آورده بنظر خاص گزرانید مادر نوشه چون بخت را مساعد دید مُهر از سر کیسه‌ها برداشت و بکارپردازان فرمود تا بسرانجام لوازم شادی پردازند و اقمشهٔ زرین و ساده کار و فرش زیبا و زرنگار و دیگر اجناس غریبه و تحائف نفیسه و اقسام ماکولات و مشروبات و انواع ملبوسات و عطریات و زیور و غیره آنچه مطلوب باشد مهیا سازند هر کارگزاری بکاری مامور شده و هر خادمی بخدمت معین گردیده هنگامهٔ طرب را روز بازاری پدید آمد و بازار نای و نوش را هنگامه گرم شد شادیانهٔ شادی غلغله در گنبد سپهر انداخت و طنطنهٔ کوس نوروزی آویزهٔ گوش ماه و مهر گردید مجلس راگ و رنگ برنگی تمام حسن ترتیب پذیرفت و آواز دف و مردنگ از هر گوشهٔ مجلس برخاست مطربان جادو نوا بخوش ادائی جوان ساز عیش پیر و کودک خنیاگران شیرین ادا بنغمه سرائی صبرگداز دل بزرگ و کوچک رقاصان دلنواز بهزاران عشوه و ناز هر طرف جلوه ساز و رقص کنان و لولیان شوخ و شنگ بربانگ دف و چنگ هر سو پاکوب و دست افشان

مثنوی

بعالم نسخهٔ گلزار جاوید
نه بزم دلکشا بل باغ امید
بهار دیده و باغ تماشا
بهر سویش گل اندامان رعنا
ببانگ بربط و نی نغمه پرداز
همه خوش لهجگان شوخ و طناز
بهار مجلس و برق نظاره
همه داغ مه و رشک ستاره
طراوت مایهٔ باغ جوانی
همه سامان بزم کامرانی
همه نور نگاه زرپرستان

چراغ افروز باغ تنگ دستان	همه خندان ز لعل نوش بردر
شکر ریزی کن از قند مکرر	همه سرگرم رقص و پایه کوبان
غم از غم ز صحن سینه روبان	همه سرخیل خیل دل نوازان
همه تاراج صبر عشق بازان	دران بزم بهارین چون گل تر
لباس هر یک از خوشبو معطر	یکی چون صبح سرتا پا قصب پوش
دگر را حلهٔ شبرنگ بر دوش	یکی را زعفرانی جامه در بر
لباس دیگری چون لالهٔ احمر	دهان گل رخان عشرت آئین
ز برگ پان برنگ غنچه رنگین	عیان از جلوهٔ رنگین عذاران
شکیب رنگ بر روی بهاران	

القصه چون روز موعود رسید نوشه را باب گل غسل گرانده حلهٔ شاهانه در بر و چیرهٔ طره زیب طلائی بر سر و یاقوت مرصع در کمر راست کردند سهرهٔ سلسل زر که از خط شعاعی تارها بانچهٔ آفتاب هم پنجه میشد بر سر دستار گذاشته با تو زک خسروانه و تجمل محتشمانه بسان خورشید بر عماری فیل آسمان هیکل سوار ساختند تو گوئی کلیم جمال بر اوج کوه طور جلوه گر گردید یا پیغمبر حسن بر تبهٔ معراج رسید سران نامدار و نام آوران خویش دستار بر گلگون صبا رفتار سوار و پیاده های بیشمار هزار در هزار و قطار در قطار از بهترین برات همراه کردند پنداری طوفان بهار از هر کنج و کنار در جوش آمده یا دریای تماشا از هر کوچه و برزن موج زن گشته رسته بازار از چراغان و در دریه بهار نظاره و صحن هوا از گلهای آتشبازی داغ افروز انجمن ماه و ستاره همانا از چشمهٔ ظلماتی شب فوارهٔ نور جوش کرده یا لیلا لیل به شوق تماشا از هر بن مو دیدهٔ روشن بر آورده بالجمله با این همه کر و فر و شان و شوکت مسافت راه طی کرده نوشه را تا اندرون مجلس طوی رسانیدند در مکان خاص که معین شده بود زیب آرای اورنگ جلوس گردانیدند و آنگاه مشاطهٔ چرب دست اندام عروس را بهفت آب گلاب شست و شو داده میل آرایش نمود اگرچه بر حکم این مصرعه

حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

حسن زنینش محتاج زیب عاریتی نبود ولیکن ادای سنن از واجبات دانسته و بجا آوردن رسمیات را بمقتضات پنداشته موی شکینش را شانه کشیده مجعد ساخت و مار زلف را بر کنج

برگنج حسن از بهر پاس گذاشت نرگس مخمورش را از سرمهٔ سیاه مست کرد و آن دنبالهٔ عصای آبنوس
دست چشم بیمارش سپرد تیغ ابرو را از وسمهٔ سیه تاب نمود و بر گلشن رو از غازهٔ بهاری تازه افزود
گوهر دندان را از مسی مشک اندود گردانید و لعل خندان را از رنگ پان بهار ارغوانی بخشید از خال
مشک بر لب نشان بوسه گاه در داد و از خال عذار بر صفحهٔ رو نقطهٔ انتخاب نمود دست رنگینش را از
حنا نگاری تازه بست و از نگارهای رنگینش رنگ بر روی بهار شکست مصر حسنش را از حلیهٔ رنگین پیرایهٔ
نگارین آیینه بندی نمود و بازار جمالش را از زیورهای مرصع و جواهر بی بها آرایش تازه افزود رباعی

آن مه که از دگر فت تزئین زیور	پوشید ز بهر زیب زرین زیور
کرد قدم نکه برو تا نرسد	فرشی به تنش کشید رنگین زیور

القصه چون از رسوم آرایش انفراغ دست داد بآیین شریعت غرا و قانون ملت بیضا سرو را
با شمشاد پیوند بخشیدند و عروس را با داماد منعقد گردانیدند هر گاه مراسم تکالیف شرعی مودی گردید
و شرائط مناکحت بهر وجه به تقدیم رسید طنطنهٔ تهنیت از هر سو بلند آوازه شد و صدای مبارک باد
از هر طرف برخاست طبق طبق گوهر بر فرق آن دو درویش اختر نثار ساختند و طبله طبله زر به تصدق
آن دو والا گوهر در جیب محتاجان انداختند سپس سه لک روپیه از نقد و زیور و اجناس که رسوم تجهیز
به تجویز در آمده ادای آن را بر قاعدهٔ مستمره موقوف بر ملاحظهٔ چادر گلگون داشته نتیجه التماس رخصت عروس
را بهمراهی نوشه از حنای اجابت رنگین نمودند چه در قوم مغلیه رسمی ست معین که تا وقتی که شب زفاف
روی صبح سعادت نه بیند و چادر بستر گلگون از خون بکارت عروس بنظر نگذرد مراسم تجهیز را ادا نمایند
و ابواب دهش و داد بر روی اماد نگشایند بالجمله چون نوشه دامان تمنای خود را لبریز نقد رخصت یافت
در روز روشن محمل لیلی اقبال را با خویش و ناقهٔ امانی و آمال را در پیش کرده نقاره خرمی نوازان و طبل خوشدلی
زنان متوجه منزل مقصود گردید و بفرخی و مبارکی در سر البستان دولت رسیده قصر فلک منظر را از فروغ
نیرین نور دو بالا بخشید مادر مهر پرور چون بخت و دولت را با هم دوش بدوش دید از بس بالیدگی
نشاط در خانه نگنجید و بشکرانه قدوم این نعمای غیر مترقبه زرهای خطیر بغربا و مساکین بخشش کرده آن
روز دل افروز را در داد و دهش بشب رسانید هر گاه که عروس زرین نقاب مهر رخت اقامت در حجلهٔ
مغرب کشید و نوشهٔ انجم سپاه ماه از خانهٔ مشرق بر آمده جلوس فرمای اورنگ سپهر گردید محرمان دمساز

ودوسازان محرم را بمکان خوابگاه که بصد زیب وزینت آراسته از غیر پرداختند و عروس و داماد را بقانون مستمره پهلوی هم گذاشته در مساکن و منازل خودها هریکی رخت استراحت انداختند از آنجا که قادر مطلق در پردهٔ قدرت رازها داشته که انسان ضعیف بکنه ماهیتش پی نمی تواند برد و حکیم برحق در جلباب حکمت سرها نهفته که عقل بیچاره باد را آب کیفیتش کام نمی تواند فشرد در ان خلوت خالی از اغیار که گلشنی بود بی زحمت خار عروس و داماد را با هم عجیب صحبتی رو داده گل و بلبل را بیکدیگر طرفه اتفاق افتاده یعنی گل را بحکم حیا و تقاضای حجاب نظر بر پا و نقاب بر رو و بلبل را از خجالت بی پری و شکستگی منقار دست در جیب و دم در گلو آن یکی به امید شگفتگی غنچه وار در انتظار نسیم نشسته این دیگری از نفس سوختگی نسیم گل کردار رنگ برو شکسته ملخص سخن آنکه نوشه اگرچه بحسب ظاهر جوانی بود زیبا روی نیک خوی در هر فن و هنر صاحب استعداد نامادر یعنی عنین بود مادرزاد لذتی که ذکور را از صحبت اناث بود قاسم مطلق در قسمتش نکرده و حظی که مردان را از موانست نسوان باشد قادر برحق روزیش نموده از دستیاب دولت وصال این چنین جانانه حور مثال هرچند هوس خام در دل می پخت دیگ شوقش اصلا بجوش نمی آمد و از حصول نعمت لقای آنچنان مخدرهٔ صاحب جمال چندان که خیال مصاحبتش عنان گیر دل میشد

فرد

سمند سستش از جا نمی جنبید — کلیدش داشته دندانه از موم
بود کار کلید موم معلوم

از گل کردن این خجلت بر چهره رنگی که داشت در باخت و بر رو آبی که بود عرق گردید ندامت بر رویش مستولی شد و نطق بر لبش گره بست نه دستی که آفتاب حجاب از روی محجوب بردارد و نه لبی که از نسیم کلام غنچه پر شرم را بشگفتن آرد شرم عروسی و خجلت دامادی از دو سو زبان بند یکدیگر گردید حیای لازمی و انفعال بی مایگی رجولیت از دو طرف سد راه بی تکلفی آمد

فرد

تو از تمکین من از حیرت نه ایمائی نه تقریری
بدان ماند که هم بزم ست تصویری به تصویری

چون ساعتی چند برو بگذشت نوعروس که بحکم حیا و فرمان حجاب برقع شرم برو فرو هشته داشت و در بساط آرائی تکلم و بزم پیرائی کلام از طرف خود سبقت بکار بردن منافی آئین حیا و مخالف قانون عروسی می پنداشت از ملاحظه این صورت حیرت بر طبعش طاری شد و شگفت بر خاطرش لاحق گردید که آیا در چنین شب دل افروز که شرف بر صبح نوروز دارد عندلیب را در خلوت گل لب از سخن بستن و طوطی را برروی آینه

آینه خاموش نشستن از چیست و درین موسم عشرت بار که دل کشاتر از فصل بهارست نظارگی را
از چمن امید گل نچیدن و تماشائی را از سیر بهار دامن کشیدن از چه راه آحتراز طالب از صحبت مطلوب
در بزمی که بار اغیار نباشد بی موجب نیست و پهلوتهی کردن بلبل از هم آغوشی گل در چمنی که مزاحمت

خار نبود بی سبب نے افراد — زردی چهرهٔ رخشان تو بی سببی نیست
گردش رنگ گلستان تو بی سببی نیست — درچنین فصل که برسر زده گل بر کف خاک
غنچگی لب خندان تو بی سببی نیست — در بهاری که فلک سیر چمن وقف نو کرد
جای گل چیدن دامان تو بی سببی نیست — ازانجاکه حسن ظاهرش از حلیهٔ صلاح وتقوی

آراسته بود و جمال معنیش از پیرایهٔ فهم و ذکا پیراسته در دل خود اندیشید که چون نخلبند حقیقی
نهال نوخیز مرا با نخل این جوان پیوندی بخشیده و در صورت برومندی استفادهٔ طرفین را در چهرهٔ
ساوات داده اغلب ست که بی واسطهٔ قصور احترازش نبود ولیکن چون رسم اینجا بدین رنگ
رود اده که ناچار بستر رنگین بنظر مردم عشائر نگذرد و علامات زفاف از چهرهٔ حال عروس بمشاهده در آمد
ادای مراسم تجهیز ننمایند و علاوهٔ آن از هر سو زبان طعن و تشنیع بگشایند می ترسم که اگر امشب همه شب
درین مجلس تصویر همچنین صحبت گرم ماند و هنگام سپیدهٔ صبح راز نهفته بر ملا افتد بقولی که یکی خسار
مایه دوم شماتت همسایه ظاهرست که ثمرهٔ این نونهال پیوندی غیر از سرزنش و رسوائی نباشد و مرا از
دولت این ثمر جز تلخکامی جاوید حاصلی دیگر نبود پس همان بهتر که انبساط حجاب را از نور دیده ابواب
مکالمت برروکشایم و بتبان اطبا نبض چگونگی احوال ابنائهٔ استفسار دریافته بنوعی که عقل
مصلحت شناس تشخیص مرض و تجویز دوا نماید در تدبیر آن سعی نمایم هرچند می دانم که درین باب
سبقت از طرف خود نمودن مخالف قانون حیلست ولیکن درین محفل حیای یک شبه موجب رسوای انجالها

فرد دو چیز طیرهٔ عقل ست دم فرو بستن — بوقت گفتن وگفتن بوقت خاموشی

آخر الامر هرگاه که طرهٔ لیلای لیل از کمر گذشت یعنی نصفی از شب سپری گردید نظر بر دور بینی و عاقبت
اندیشی صورت اینمعنی در آینهٔ ضمیرش نقش کالحجر گشت و نقش این سخن چون نقطهٔ سویدا در دلش

نشست چار و ناچار بحکم اینکه فرد — گل نیم شب شگفته شود در حریم باغ
تعلیم کلرخان بحیا اینقدر بس ست — پردهٔ حجاب از روی کشیده با چشمی شرمگین

وزبان شیرین با مخاطب محبوب خود خطاب کرد که ای تاج تارکم خاک پایت وای رضای دلم کمتر
فرمان رضایت درچنین موسم نشاط وزمان انبساط که درهای چمن بازست ونسیم روح افزا در اهتزاز غنچه دار
دل تنگ نشستن ازچیست وابواب شگفتگی بر روی خود بستن ازچه راه من که سر برخط فرمانت نهاده ام
وازصدق دل بندگیت را آماده ازین روکه هنوز درخدمت درجهٔ محرمیت پیدا نکرده ام وحق پرستاری را
ادا ننموده بحکم این که

فرد

بمحفلی که دل آیینهٔ رضاطلبی ست
نفس درازی اظهار بای بی ادبی ست

ارتکاب این همه جرأت هرچند منافی آیین ادب
می دانم ولیکن نظر بر گل چینی روزگار امیدوارم که اگر مضایقه نباشد ومرا قابل محرمیت دانی از
حقیقت کار آگاه سازی واز عطای این رتبهٔ والا اثر افتخارم برافرازی عروس عاقله چون شاهد
سخن را بدین آب وتاب فصاحت جلوهٔ بیان بخشید نوشهٔ محبوب صید ادای زیرکانه اوگشته
وزیاده برین اختفای راز را مصلحت ندیده بعذرخواهی عرق انفعال بررو آورده بدین رنگ پاسخ آرا
گردید که ای جانم فدای کلام شیرینت وای دلم بشو آورده پستهٔ تمکینت ازصورت حال خسران مآلم
چه می پرسی که ناپرسیده بهتر وچه شنوی که ناشنیده خوشتر زبان از تقریرش سرمه درگلوست وبیان از
تقریرش عرق بررو

فرد

بگذار ناگفته احوال دلم فهمد کسی ورنه
بگفتن هرچه آید راست حال دیگری باشد

واسطهٔ انقباض دل وگرفتگی خاطرم درینوقت
آنچه هست این ست که قادر بیمثال اگرچه مرا در زمرهٔ رجال آفریده ومحاسن صوری ومعنوی هرچه
باید از کرم شامل خود بخشیده ولیکن کوتاهی قسمتم ازحصهٔ رجولیت یکقلم محروم ساخته وازین نعمت
متلذذ ذره هم درکام آرزویم نینداخته مادرم که از اصل این شعبه اصلا اطلاعی نداشت نظر
برافلاس ظاهر حصول دولت دنیای ناپایدار ازنعمای غیرمترقبه دانسته مرا ابتلای دام این ندامت گردانید
ومن هم ازجهت جاه وشرم حضوری همچشمان ازمآل کار نیندیشیده حرف انکار برزبان نیاوردم آورد
باری اختر طالعم اوج گیرا بودکه همچو تو ماه روی نیک خوی شمع شبستان غربتم گردیده ودرجه الحکم ستاره
بلندی داشت که مثل تو مخدرهٔ صاحب جمال حمیده خصال محرم حریم حرمتم شده حالیا غیر ازین
اندیشه ام نیست که حق مصاحبت را بچه رنگ ادا نمایم وبا این ضعف طاقتی که دارم چسان از
عهدهٔ این بارگران برآیم از دل گدازی این غم چه قدر عرق تشویر که شبنم آسا ازرخم گل نکرده وآز

وا زسینه کاوی این الم جها آب انفعال گر چون گوهر از سرم نگذشته

فرد

از نگار لاغرم فربه نشد پهلوی دام | تا توانیها مرا شرمنده از صیاد کرد

بهر حال مجبورم و در هر صورت معذور متاعی که مخفیش میداشتم بعرض در آوردم و کالائی که در بار تن نهان بود پیشکش نمودم اکنون رد و قبول آن در دست اختیار تست و سر رشته تهتک و اختفا در قبضه اقتدار تو

فرد

بر چشم تو من دوخته ام دیده امید | خواهی بنگاهی کش و خواهی بتغافل

عروس عفت مانوس چون در حجله محرمی این راز بار یافت عرق صلاح بر چهره اش گل کرد و آب حیا در کاسه چشمش بجوش آمد از بهر جوابش زبان بر گشود و در رشته سخن را بدینسان گوهر آمود نمود که ای مشعل دولتم نور جمالت و ای ثمره سعادتم پیوند نهالت

فرد

سری دارم بفرمان رضایت | دلی دارم اگر خواهی فدایت

در ساعتی که عقد مناکحتم با تو بستند یقین دان که از همان دم نقد دل و دین را در راه پرستاریت باخته ام و مایه رضای خود را بر فرق رضای تو فدا ساخته این چه خیال ست که جز اطاعت تو خطره دیگرم در خاطر خطور کند و غیر مرضیت حرفی دیگر از لبم سر زند عهد و پیمان من با تست و دین و ایمان من از تو

فرد

چه امکان ست وهم غیر گنجد در خیال من | توئی منظور گر چشم توئی مسموع گر گوشم

غم مخور و عبث اندیشه را راه مده که مرا و ترا درین کار اختیار نیست و انسان ضعیف را در پرده اسرار حق مجال بار نی هر نیک و بد که هست منشااش اراده الهی ست و هر کسی که لب بچون و چرا گشاید در فهمش کوتاهی ست کاتب قدرت حرفی که بر لوح جبین نوشته حک کردنش بگزلک تدبیر محال و منشی ارادت خطی که بر صفحه پیشانی کشیده شست و شوی نیش به آب تردد و اشکال نی پس هر دردی که طبیب کرمش عطا فرماید عین دوا باید انگاشت و هر زهری که ساقی لطفش بجام ریزد محض شفا باید پنداشت

فرد

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش | که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف ست

از طرف من بهر وجه خاطر نازک جمع دار و دل نازنین را از خار خار اندیشه میازار که من در هر حال تن برضا در داده ام و گردن زیر تیغ تسلیم نهاده از هوای نفس با پس رضایت را دوست میدارم مشاهده جمال با کمالت را عین وصال می پندارم و آشیانه هوس را بر طاق نسیان نهاده ام و در خدمت از بهر پرستاری بجان استاده

فرد

عیش وصال و ذوق و کنار آرزوی کیست | ماییم و حرف بوسی این آستان بلب

بالفضل تدبیری بخاطرم گذشته آن را بکار بر تا پرده از روی کار نیفتد و کار بخفت نکشد یعنی برخیز و از نوع
هر جانوری که در خانه ات باشد بیار چادر بستر را از خون رنگین ساز و در عرصهٔ جوان مردی طبل شهی
بنواز و علامات دیگر یعنی پژمردگی لباس و تغیر زیور تعلق از هم آغوشی دارد چون خود پیرایهٔ مردی در بر
داری چه احتیاج که به تفصیلش گرایم و بتلقین آن لب کشایم بفضل ایزدی هرگاه که نقش این تدبیر
درست نشست و علی الصباح ادای مراسم تجهیز و غیره بر حسب دلخواه صورت بست باز سر رشتهٔ
کار در دست من است بجان تو که تا جان در تن دارم حرفی که موجب افشای راز گردد بر زبان

نیارم و صحیفهٔ بیان خود را بخط شکسته نگارم فرد	من نه آنم که سر از خط وفا بر دارم
گرچه سازند جدا چون قلم بند ز بند	نوشه چون این سخن شنید خار اندیشه از پای

دلش بر آمد و خلهٔ خاطرش یکدست مرتفع شد اجزای حوالش را شیرازهٔ جمعیت حاصل گردیده و جلد
مزاجش از شکنجهٔ آشفتگی خلاص یافته فی الحال برخاست و بلبلی خانه پرورد را از کنج قفس بر آورده
چادر بستر را از خون او گلگون ساخت و خود بفراغ خاطر بلبل وار بآن گلعذار طرح استراحت انداخت
بر رسم و قاعدهٔ زمان هر دو چون صنوبر و شمشاد دوش بدوش هم خوابیدند و یک و ز دو سرو
آزاد بایکدیگر شاخ در شاخ پیچیدند و رسم تکلف از میان برداشتند و بی حجابانه در عرصهٔ خوابگاه
لوای استراحت برافراختند چون پردهٔ مشکین شب از روی روزگار رفع شد و چهرهٔ نورانی مهر
بسان روز روشن جلوه گر گردید عروس و داماد از خواب ناز برخاستند و کام ناکام متوجه حمام شدند
و بادای مراسم غسل و آرایش پرداختند محرمان خاص و پرستاران با اخلاص چادر گلگون را از
خوابگاه داماد برده بنظر پرده نشینان حرم سرای سلطانی گذرانیدند نظارگیان تمامی آثار
و علامات را بر قاعدهٔ مستمره معاینه کرده ابواب خوشدلی و نشاط بر روی خودها کشودند و از
نیرنگی این طلسم در جادهٔ غلط افتاده امتیاز حق از باطل ننمودند رسوم مبارکبادی و فرخی بقانون معهود
به تقدیم رسید و مراسم تجهیز وغیره بآئین مجوزه مقرر گردید بتوسائط نیکبختی عروس پایهٔ داماد روز بروز
میل تضاعف داشت و منصب اعتبارش در نظر همچشمان درجه روز افزون پیدا می کرد عروس
که از وقت رضاعت پروردهٔ ناز و نعم و خوکردهٔ مهر مادر بود بر حکم قاعدهٔ ابنای روزگار گاهی از
خانهٔ دامادی بخانهٔ مادر میرفت و چندگاه در آنجا بدستور معهوده بخوشی و خرمی بسر می برد و گاهی از

از خانهٔ مادری بخانهٔ داماد می آمد و چندی درینجا بقاعدهٔ زنان شوی با عیش شکفته روی میگذرانید ضیای جوی
شوهر را بر همه چیز مقدم داشتی و تخم محبتش را دمبدم در مزرعهٔ دل کاشتی زنانی بر رویش از گرفتگی خاطر
چین بر جبین نمیزد که نشاید این سرکه ترش دندان عیشش را آواره گرداند و ساعتی دل تنگی خود را بر روی می آورد
که مبادا این غنچهٔ ناشکفته آسیب خار ملال بر دامن خاطرش رساند بلکه از روی مهر هر روز زیاده ترگرم جوشی
می کرد تا راز نهفته اش بر روی روز نیفتد و هر شب اختلاط روز افزون بکار می برد تا سر پوشیده اش سر از جیب
برنیارد **فرد**

زعیب خویش هنر نیست چشم پوشیدن	که پرده پوشی عیب کسان هنر باشد

القصه چون نجیب والاگوهر خاتون نیک نهاد را باین همه پیرایهٔ زهد و تقوی آراسته دید و چهرهٔ حالش
را از غازهٔ عفت و صلاح بدین رنگ پیراسته یافت قربان بخت بلند خود شد و فدای طالع اوج گرای
خویش گردید دل پر غبار را از زنگ کدورت مصفا کرده آینه وار پیوسته بگشاده پیشانی اوقات بسر
می برد و از دست داد این دولت عظمی سجدهٔ شکر بدرگاه مسجود الجباه بجا می آورد **قطعه**

صلاح دینی و دنیاست صحبت زن نیک	زهی سعادت مردی که زن چنین دارد
ز همنشین نکو کام دل تواند یافت	کسی که طالع فرخنده همنشین دارد

وقتی که پیوند این وصلت را مدت دو سال گذشت روزی خیال این معنی در دل بانوی جهان
خلد کرد که آیا سبب چیست که نهال چمن امیدم با این همه رعنائی تا این مدت بار و رنگ دیده و
دوحهٔ باغ تمنایم را با وجود کمال رسیدگی تا هنوز ثمر امید نرسیده همانا آن سحاب قطره بار چون ابر
تصور از نم فیض بی مایه ست یا این نخل سرافراز چون سرو آزاد از دولت ثمر بی بهره **فرد**

تشنه لب از سر رفت یا بی فیض شد صهبای شوق	یا دل ما شد دگر یا صبح و شامی دیگر ست

از غایت اضطرار در مکان خالی از اغیار با دختر نیک اختر پرسید که ای جان مادر مدتی ست که ماه
مشتری بشرف اتصال والا اختری فائز گردیده چون ست که از قران این سعدین نتیجهٔ فرخی بظهور
نمی رسد و دیر ست که نهال نو رست را با نخل سرفرازی دولت همسری دست داده چه سبب ست که از پیوند
نخلبن ثمری تازه گل نمیکند حقیقت واقع آنچه هست از من نهان مکن و حرف راستی هر چه باشد
بر زبان آر که صحبت تو با مصاحب همراز چگونه ست و معامله اش با تو چه نوع بواسطهٔ بی مایگی
ابر دامان صدف از گوهر تهی ست یا از بی نصیبی صدف در قسمت ابر دستی غلط نکم ظن

غالبم آنست که ابر نیسان را از قصور نم دست بدامن فیض نارساست و الا صدف خود در تمنای

فرد

گوهر همه تن دست بدعا | راه فیض ابر نیسان گر ندارد بستگی

قطره در کام صدف گوهر نمی گردد چرا | دختر از انجا که طینت پاکش پرورش یافته

آب و گل عفت و حیا بود بمقتضای عصمت گوهری مهر راستی را بگل اندوده لب بپاسخ نگشاد که ای مادر مهربان کسیکه گوهر پاکش از آب و تاب کمال آراستگی داشته باشد تهمت نقصان بر ذاتش چسبان نبندم و شخصی که زر کامل عیارش محتاج محک نبود عیب ناسرگی بچه رنگ بر و ثابت نمایم تحصیل مایه برومندی محض از عطیات الهی است و توسیل پایه بخت بلندی موقوف بر فضل نامتناهی نخل سرو اگر طالع بارآور ندارد فصل بهار را چه قصور و نهال بید را اگر ثمر در قسمت نبود فیض جویبار را چه نقص پس درین صورت قصوریکه هست از بخت نافرجام منست تقصیریکه بود از شامت ایام من

بیت

بخت و دولت بکاردانی نیست | جز بتائید آسمانی نیست

بانوی جهان چون این سخن گوش کرد لاجواب شده خاموش ماند و چندی دیگر این حرف را بزبان نراند فاما خلش این مقدمه هیچگاه از خاطرش نمیرفت و پیوسته در پهلوی دلش چون خاری میخلید آخر الامر روزیکه اتفاق رفتن دختر بخانه داماد افتاد مادرش چندی از پرستاران خود را همراهش فرستاد و خفیه بهریک تقید نمود که در هر وقت و هرجا بخدمت حاضر بوده گرد تفحص و تلاش بر آیند و کیفیت عروس و داماد را بوجه احسن دریافت نمایند خاتون چون در خانه شوهر رسید بزم مصاحبت را زیاده از سابق گرم گردانید هر دو چون طالب و مطلوب باهم در پیوستند و بشگفتگی و گشاده رویی تمام در محل خلوت نشستند گاهی دست در آغوش یکدیگر میکردند و بلهو و لعب مشغول میگشتند و گاهی وقت به بذله های شیرین بکار می بردند و بازار ناز و نیاز را گرم میساختند مدام هم پیاله میشدند و دوام هم نواله پرستاران متجسس هرچند که در جاده تجسس بپای تلاش شتافتند در پرده اسرار مجال بار نیافتند و خادمان متفحص چندانکه عرصه تفحص را بگام تردد پیمودند قفل حجره را بکلید دریافت نگشودند لاعلاج وقتی که مراجعت از انجا موافقت کرد در خدمت بانوی جهان آمده انچه دیدند بعرض رسانیدند و هرچه دریافتند پیشکش کردند بانو از صفای این معنی غریق لجه حیرت شد و آینه وار دست تعجب در زنخ ماند باز وقتی از اوقات که مخلی بالطبع بود دختر را طلبیده بتکرار استفسار راز نمود

نمود بجز حرف نخستین جوابی دیگر نشنیده و غیر از انکار صاف صدائی بگوشش نرسیده دانست
که این جگرگوشهٔ حیا که پروردهٔ دامان عصمت ست صلاح ذاتیش آنچنان نیست که بواشگافی
این چنین معمای سربسته لب کشاید و آن نور دیدهٔ وفا که خوکردهٔ آب و هوای جهان عفت ست
شرم جبلی بدینسان نمی که حرف افشای این قسم راز از زبانش برآید حالا فکری به ازین نیست که
حکیمی دانادل را فرستاده دریافت این کیفیت نمایم و عقدهٔ لاینحل دل را بدست آرائی تدبیر صائبش
بکشایم اتفاقاً سرخیل حکمای ملازم شهریاری حاذق نام حکیمی بود صداقت پیشه بوعلی فطرت ارسطو
اندیشه افلاطون دار در یونان حکمت طبل معلمی می نواخت و جالینوس کردار در میدان حذاقت لوای
استادی می افراخت زخم کتان را از تار شعشعهٔ مهتاب رفو دادی و داغ شمع را از پنبهٔ صبح مرهم کافوری
نهادی از رنگ چهرهٔ مردم کیفیت ابدان بر سریر دلش روشن و از حرکت نبض موج ماهیت عمان
کماهی بر ضمیرش مبرهن نفس جان پرورش در حق مرده دلان اعجاز مسیحا و نگاه کرم گسترش در باب
متعللان عین شفاست مبارکش را ید بیضای صحت در آستین و قدم همایونش را اقلیم شهرت
در زیر نگین

فرد

نموده حکمتش چون در شفا بخشی ید بیضا
نهادی پنبه را بر داغ ماهی از کف دریا

القصه بانوی جهان یعنی زیب النسا بیگم حکیم
طلبیده راز دل با او در میان نهاد و به انعامات لائقه امیدوار ساخته فرمان داد تا گام سعی بکشاید و از
حرکت شریان و علامت بشره تشخیص این مرض نماید حکیم دانادل انگشت قبول بر چشم نهاده در خدمت
نجیب جوان دولت آمد و ساعتی نشسته حقیقت آمدن خود را بطبق حکم محکم بمعرض عرض نهاده
گفت که درین ولا بسمع اشرف بانوی جهان رسیده که وجود شریف را از دیرباز مرضی لاحق حال
ست که اطبای جهان از تشخیص آن سر بر خط عجز نهاده اند و هیچ صاحب فطرتی قفل ادراک آنرا
بکلید عقل نگشاده میخواهم که من نیز سبابهٔ خود را آشنای نبض نموده گره از رشتهٔ تشخیص بکشایم و از راه
تفرس و رسائی طبع مرضی که مشخص گردد در فکر معالجه اش جهدی بلیغ نمایم شاید که بحکم حکیم مطلق
معالجه ام مفید و تدبیر من سودمند افتد و بفضل شافی برحق دستم مبارک و نامم بلند گردد نجیب کلفت
نصیب چون این سخن گوش کرد هوش از سرش رفت دانست که مغز سخن چیست و این همه جد و جهد
از بهر کیست هرچند که نخستین خط دعوی صحیح البدنی را از خامهٔ انکار بر لوح بیان نگاشت فاما در

ملاحظه کنانیدن نبض پیش و پس گردن پیش رفت ندیده دست خود را بر دست حکیم گذاشت حکیم که بوعلی وقت و جالینوس عصر بود فی الحال از جنبش نبض دست کیفیت سستی عضو مخصوص را دریافت و معلوم کرد که این علت مادرزاد است دوای از بشر امکان ندارد و علاجش بجز آفریدگار دیگر گردن نیارد و در دل اندیشید اگرچه دیدهٔ دلم بر روی شاهد راز باز گردیده و لیکن تا وقتی که از اقرار زبان صاحب راز حجتی ناطق بدست ما نیاید کلام ما در گوش مستمع تمکن گزین اعتبار نخواهد بود لهذا بآئین قانون نوازان حکمت تار رباب زبان را آهنگ دیگر تاب داده نغمه سنج سخن گردانید و گوش طنبور بیان را در پردهٔ مخالف پیچیده ترانه ساز خطاب گردید که ای حسینی نسب والا تبار مرضی که سده راه برجولیت باشد نوای تشخیص آن از زخمه زنی تار نبض بی شناخت بگوش دلم رسیده لیکن میخواهم که اصل این شعبه را منفصل بیان فرمائی و نغمهٔ راستی را در پردهٔ اختفا نه سرائی تا به تدبیرش سعی موفور بجا آرم و در فکر معالجه اش حتی المقدور کوشش بکار برم فرد

درد خود را از طبیبان چند پنهان داشتن
چون شکم از دایهٔ دانا نهان نتوان نمود

نجیب چون دید که مرغ راز پر از بیضه بر آورده بدستیاری لاف دروغ در کنج اختفائی تواند بود و آتش نهفته سر از خاک بیرون کرده بدامن زنی گزاف باطل خاموشش نمی توان نمود فرد

زانکه پیش روز روشن شب نیارد شد سفید
کذب را نبود فروغی چون بتابد نور حق

لا علاج قفل سربستهٔ راز بکلید زبان وا ساخت و گوهر ماجرای وقوعی را یکدست در دامان حکیم انداخت حکیم دانا چون کام دل حاصل نمود به بشاشت تمام از انجا روان شد و حقیقت تشخیص خود و دوای مرض را به براهین ساطع بعرض بانوی جهان رسانید از انجاکه غبار خاطر فرزند در چشم والدین است طوفان انگیز و خار پای دختر رگ جان مادر را نشتریست خونریز بانوی جهان که حقیقت اصل کار از زبان حکیم گوش کرد تو گوئی زخم خدنگ بر پهلو خورد یا نوک سنان بر جگرش رسید سوزش سینه دلش را بسان شمع گداخت و گداز دل آب در چشمش گردانید بر محرومی دختر آه سرد برکشید و بر تضییع اوقات جوانیش دریغ و حسرت ها خورد و حکیم را بانعامی که می بایست نواخته رخصت کرد و دختر نیک اختر را طلبیده لب بسرزنش وا نمود که ای جان مادر از ایام رضاعت ترا در کنار عاطفت بصد ناز و نعم پرورده ام و اوقات عزیز خود را در پرورشت صرف کرده اسرار من از تو هیچ پوشیده نیست و در چشم من کسی باده

زیاده از تو عزیز نی هرگزم این گمان نبود که بدینسان از حرف راستی یکسر چشم پوشی نموده شیوهٔ ابروی کجباز گزینی و با وجود این همه پرورش گاهی بطریق رمز و ایما حرفی هم با من نزنی هر چند می دانم که شرم و حیا محفل حسن را چراغیست روشن و صلاح و تقوی بزم جمال را شمعی ست منور ولیکن نه اینقدر که شیوهٔ امتیاز را از دست داده مکان حجاب و بی حجابی را بنظر نیاری و مرا این قسم در حرگهٔ نامحرمان شمرده طبق سرپوش از خوان راز برنداری آخر الامر حرفی که نگفتی دیگری پیش ما گفته دگوهری که نسفتی غیر پیش ما سفته حکیمی را که بدریافت این راز فرستاده بودم مفصل تشخیص نموده آمد و از اقرار زبان صاحب راز حجتی ناطق آورد حالا که پردهٔ ریب از میان برخاسته و ظنی که در خاطرم بود به یقین مبدل شده سخنت در حضور من فروغی ندارد بر و دست بحبل المتین رضا زده در کنج صبر بیاد حق بنشین و من بعد از آمد و رفت عبث تضییع اوقات مکن دختر نیک اختر چون این سرزنش در حق خود دید پای اقرار از جادهٔ استقلال مزاج مخالف آیین صلاح دانسته در جوابش زبان کشاد که ای مادر مهربان هر سخنی که بسمع مبارکت رسیده و در خاطر همایونت نقش کالحجر کردیده مرا چه یارا که بر و خط نسخ کشم یا انگشت اعتراضی بروی نهم ولیکن بدیدهٔ عقل دوربین نظر تعمق کرده غور باید نمود و تجویز باید کرد که شناسائی این مرض از ملاحظهٔ نبض تعلق ندارد و آن خود نبض دیگرست که حق جل و علی علم معرفتش بطائفهٔ اناث داده و تشخیص آن مرض را در دست اقتدار ایشان سپرده تنکه از مدتی مصاحب و ساز و در همه وقت همدم و همراز او یم حکیم را زیاده از من چه محرمیت که دریافت تواند کرد و در جادهٔ تشخیص پی تواند فشرد اقرار زبان را گویند که سند گذرانیده مقصودش از ان غیر از گرمی بازار خود نباشد و خود بسعادت که از راه دلسوزی با این درجه تحقیقات میفرمایند محض شفقتی ست که دربارهٔ من ست پس من آنچنان نادان نیم که حق خاموش نیم که حقوق کرمهای ترا یکبارگی بر طاق نسیان نهاده مضایقه یک حرف راستی نمایم و ترا از طبقهٔ نامحرمان تصور نموده نقاب حجاب از روی راز نکشایم مالک دلها آگاه ست و صلاح ذاتیم بر قول من گواه که آنچه بر زبان دارم در دل ست و

ابیات

هر چه در دل دارم بر زبان
آسان من و مشکل من هر دو یکی ست
پیوسته زبان و دل من هر دو یکی ست

دریاب که آب و گل من هر دو یکی ست
چون غنچهٔ سوسنم که در باغ جهان
زیب النسا بیگم از بوی گل این کلام معلوم کرد

که آن نوباوهٔ بوستان صلاح نهال سخن خود را پرورش می نماید و حرفی که بر زبان گذشته بزور طبعش بر کرسی می نشاند جوابش را بسمع قبول جا نداده بدست امتناع سد راه آمد و رفت خانهٔ دامادش گردید درین عرصه خادمان حرم سرای داماد یک دو دفعه بطلب خاتون آمدند جواب صاف یافته محروم و مایوس باز گشتند و نیز واسطهٔ امتناع را آنچه از روی تفرس دریافت کردند بگزارش در آوردند در خاطر نجیب حسرت نصیب یقین شد که دست زمانم تخم آن راز را که در پیش حکیم افشانده بود نهالش حالیا گل کرده عنقریب که ثمر رسوائی بار آرد هنوز بوی گلش سر از جیب محل سلطانی بیرون نکشیده و دماغ خویش و بیگانه بشور نیاورده خدا نخواسته باشد هرگاه که شوری تازه پیدا گردد و راز نهفته در کوچه و بازار افتاد مرا از خجالت با همچشمان چشم چار کردن محال ست و در بین الاقران رو نمودن اشکال پس درین صورت تقاضای غیرت و مقتضای مصلحت غیر ازین نیست که کاسهٔ تلخ آب زهر نوش جان کرده جان شیرین را فدای آه جانان سازم و قبل ازین که انفعال رسوائی قافیهٔ حیات را تنگ تر از ممات

نکرده بشگفتگی و کشاده پیشانی ودیعت حیات تمام		فرد چون خوردنی ست کاسهٔ زهری که قسمت ست
با جبههٔ کشاده ننوشد کسی چرا		اگرچه از تلخی ممات که آخر کار بر همه را چشیدنی ست

در خاطرم غمی نیست از ممتعات مال و جاه که بار حسرتش هر یکی را بر دوش کشیدنی نیز در دلم هوسی نی ولیکن غمی که امروز سینه ام می خارد و حسرتی که دلم را می آزارد همین ست که آن جانانه همراز و مونس دمساز که دلم آیینه دار روی اوست و جانم مو بمو مرهون خوی او در ینوقت جلوه آرای پردهٔ چشم نیست و دیدهٔ مشتاق از تماشای جمالش محروم می دارد با اینهمه تمنا اگر جان بمقاضی اجل بدهم تا در لحد باشم لاله زار داغ دل از خاکم گل خواهد نمود و بروز حشر که از خاک برخیزم جز چاک جگر گلی در دامنم نخواهد بود

فرد شهید جلوه اش در حشر گر از خاک برخیزد		چو گل با سینهٔ پرخون گریبان چاک برخیزد

کاشکی بروز آخرین یک نظر رویش به بینم و از باغ جمالش گل نگاه و اپسین بچینم از بهار جلوه اش سیر چمن زار نمایم و از تار طره اش عقد دل بکشایم همه روز بهٔ او سرگرم سخن باشم و هر نفس از بهر خاطرش شغلی تازه تراشم چون شب شود دوش بدوش پهلوی یک دگر بغلطم و هرگاه او در کنارم بخواب ناز رود و من مست نظارهٔ اش شده بخواب گران تن ندهم یعنی تا هنگامیکه بیدار باشم خورشید جمالش در پیش چشم جلوه گر باشد و چون سر از خواب بردارم صبح محشر در نظر بیت

ای خوش آن شب که بیر آن قد و قامت باشد — چشم چون باز کنم روز قیامت باشد

جهدی کنم که همای اقبالم از دام قفس رها شده میل آشیان من نماید و تدبیری اندیشم که شاهد آمالم از کنج بی اختیاری برآمده نقاب حجاب از روی من کشاید یعنی صورت احوال خود که زبان اغیار را محرمش نمی توان نمود بر صفحهٔ قرطاس رقم سازم و حدیث شوق دل را که دفتر اظهارش در پیش دیگری نتوان کشود در نامه ثبت نموده بدیهٔ محفلش پردازم از آنجا که خود در شیوهٔ سخن فهمی و نکته دانی یگانه و در طریق رضاجوئی فرمان پذیری افسانهٔ زمانه ست یقین دارم که از دریافت مضمونش یکبار بهر کیف خود را تا بمن خواهد رسانید و بنوعی سر از خط فرمان من نخواهد پیچید بیت

خواهد رسانید و بنوعی سر از خط فرمان من نخواهد پیچید — بجز فرمان بری نبود گلی دیگر بباغ او
که برهم میشود از بوی نافرمان دماغ او — بالجمله چون این تدبیر دلنشین شد و عزم ایثار جان

از کاسهٔ زهر بخاطرش مصمم گردید فی الحال قلم از مژگان و مداد از مردمک گرفته صورت احوال را بدین عنوان بر قرطاس دیده چشم مرسم گردانید **نامه**

اگر ترا گذری بر مقام ما افتد — **فرد** همای اوج سعادت بدام ما افتد
قسم بجان آن جانانهٔ دل نواز و دلارای مهوکند

بآن طرهٔ مشک بیز سمن سای که تا پیک نسیم پیغام ناکامی بگوشم رسانیده و باد صبا بوی آشفتگی بدماغم پیچیده دلم زلف وار تار تار ست و سینه ام شانه کردار خار خار چشمم چشمه ایست از آب حسرت در جوش و دیده ام ابریست از طوفان سرشک در خروش مژگان در دیده خدنگی ست تا پر نشسته و نگاه در چشم سنانی ست در جگر شکسته ترک تازی عساکر غم برقیست در خرمن تاب و توانائی و گرم جوشی نوائر الم شعله ایست در کالای صبر و شکیبائی از تاب شعلهٔ حیرتم رگ جان موئی ست آتش دیده و از زخم خنجر کلفتم لخت جگر صیدیست بخون طپیده کارم همه روز با غم جان کاه ست و شغلم همه شب با ناله و آه دلم دیگی ست از خیالات خام در جوش و خواب مصر عیست از خاطر چشم فراموش شربت

حیات بمذاقم تلخ ست و غرهٔ نشاطم نهفته در سلخ بیت — گر با این سازست دور از روی جانان زیستن
زنده ام من هم بآن تنگی که نتوان زیستن — مرا از طرز رضاجویت این گمان نبود که کلبهٔ تاریک

من تا اینمدت از شمع جمالت نوری نیابد و فروغ ماهت در ماهی یکبار هم بر بام خانه ام نتابد و در خاطرم از شیوهٔ خوش خویت اصلا نمی گذشت که بیکبارگی بدینسان تنم را در آتش محرومی دیدار بداری و یکمرتبه بدین عنوان چشمهٔ آب حیات مرا مهر تغافل بر دهن گذاری **فرد**

تغافل با وجود آشنائی سخت ظلم ست این | نیازی گر نداری جان من بهر خدا نازی

هر چند حرف وفایت چون شوق جمال تو دل نشین من ست وطرز رضایت مانند خیال تو نقش نگین
من نیز میدانم که ترا درین کار اختیاری نیست و بر صفحهٔ عهد درستت از خط شکسته آثاری نی لیکن چه کنم
که هجوم تمنا عنان اختیار را در دست من نگذاشته وطغیان آرزو چشمهٔ اختیار مرا بخاک
اضطرار انباشته زندگی بی رویت بر من بار ست سنگین و نفس در سینه ام بی جمالت آهی ست آتشین

فرد ندارم دوست بی روی تو یکدم زندگانی را | مرا آه از غمت ای جان به از تار نفس باشد

از چشم حیا پرورت چشم آن دارم که یکبار از لقای روح افزای خود دل از دست رفته مرا بدست آری
و صید نیم بسمل خود را زیاده ازین بر خاک انتظار طپان نگذاری که حالا دیده ام را غیر از یک نظر دیدنت
هوسی نیست و دلم را بجز اتصال یکباره ات خواهشی نه در همین آرزو چشمم روز و شب چون نقش قدم
خاک نشین کوی انتظار ست و دلم پیوسته بسان گردباد سرگشتهٔ وادی اضطرار **فرد**

بشوق جلوه ات امید از خود رفتنی دارم | در آغوش نگاه واپسین دزدیده ام کامی

قصه کوتاه طریقهٔ نیک بختی و نیکخوئی و شیوهٔ رضا طلبی و رضا جوئی آنست که بهر نوعیکه دانی و بهر طرزیکه توانی
رضای مرا بر رضای مادر مقدم داشته یکمرتبه خود را تا بمن رسانی و دل لب تشنهٔ مرا از آب بقای لقای
خود سیراب گردانی و الا ازین قالب عنصری جز تودهٔ خاک بنیادی آن هم بر باد رفته و ازین هیکل هیولانی جز مشت

غباری نبینی آن نیز روی هوا گرفته **فرد** | زود آی که چون شمع نشسته ست براهت
در گردش رنگم نگه باز پسینی ست | زیاده چه نگارم که زیاده ازین آرزوی ندارم

چون نامهٔ درد مشحون باین مضمون رقم پذیر شد بتار آه پیچیده و از داغ دل بمهرش رسانیده بدست یکی از
محرمان حریم حرمت سپرده و تنی چند را از پرستاران خدمت گزار همراهش ساخته تقید کرد که از انجا
همدوش شاهد آمال باین طرف گام تردد پیمایند و این مرتبه چون مراتب دیگر بار دست نیایند خادمان
اطاعت پرست آن دست آویز اشتیاق را بال پرواز دانسته در چشم زدن چون مرغ نگاه بمنزل
مقصود رسیدند و بسرعت برق و عجلت باد قطع راه نموده احوال دیده را بدل رسانیدند از انجا که زنان
عصمت سرشت را رضا جوئی شوهر عین رضای الهی ست و قدم فشردن این طائفه بر صراط مستقیم
رضا محض فضل نامتناهی خاتون دلنواز محرم راز یعنی عصمت النسا بیگم بانو هر گاه که آن مکتوب درد آلود

دردآلود را باز نمود و از سر تا پا بمطالعه در آورد و آب از چشم گردانید و رنگ بر روی شکست از بوی مضمونش
خار این اندیشه دامن گیر دلش گردید که آن شعلهٔ پروردهٔ غیرت ازین رو که چند روز اتفاق رفتنم نیفتاده
مبادا خطرهٔ دیگر آورده باشد و در صورت توقف زیاده ازین میشاید که آن خطره موجب وبال جانش
گردد در حال بلا اهمال برخاست و بخدمت مادر مهرپرور رفته بقانون راه شناسان بمقام ادب
نغمهٔ آهنگ خود را در پردهٔ حجاب سرود و حقیقت رسیدن پرستاران و استبداد و مبالغهٔ آن طرف را
درباب طلب بعنوانی شایسته بعرض در آورده التماس رخصت نمود مادرش که از خفگی خاطر این حرف
را بر دل گوارا نمی کرد بمقتضای شفقت مادرانه لب به اندرز مشفقانه کشود که ای گم شدهٔ وادی عقل و ای
سرگشتهٔ کوی نادانی نگفتمت که شیوهٔ تسلیم و رضا پیش گرفته در یاد حق بگوشهٔ عزلت بنشین و ازین آمد و
رفت عبث که جز هرزه گردی و تضییع اوقات بیش نیست دامان هوس برچین تا این مدت از صحبتش
چه سرمایه حاصل کردی که حالا خواهی کرد و تا این زمان از مصاحبتش چه فائده برداشتی که الحال
خواهی برداشت مرد هر چند که بحسن صوری و نجابت گوهری آراسته باشد ولیکن چون از صحبتش کام دل حاصل
نکرد و احتراز از و بهتر و نخل هر چند ببر سبزی و رعنائی ظاهر نشو و نما یافته باشد در سایه اش اگر دامان
امید بر بار نشود انقطاع از و خوشتر

فرد

شاخ بی بر گرچه باشد از درخت میوه دار
چون نیارد میوه باز اندر شمار هیزم ست

دختر نیک اختر چون این سخن بشنید موزونی
طبع صلاح اندیش گهر سنج پاسخش گردید که ای مادر مهربان ظنی که در خاطر مبارکت رفته لوث تهمتی
ست که دامان پاکش را بآن آغشته اند و خطره که در دل همایونت گذشته رقم افترائی ست
که بر صفحه حالش نوشته قطع نظر ازین بر طبق امر در هر حال گردن خود را زیر تیغ تسلیم نهاده ام و
برضای حق بجان و دل آماده ام لیکن چه کنم که رضای حق دانستن محض رضائی اوست و سر ارادت
بهر صورت در زیر پای او منکه از وقت رضاعت تا این دم بصد ناز و نعم پرورش یافته دامان توام
و از ایام طفولیت تا الی الآن خو کردهٔ هزار لطف و احسان تو تا هنگامی که از راه مهر در پرستاری خودم
داشتی گاهی سر از خط فرمان تو نپیچیدم و از جادهٔ اطاعت انحراف نورزیدم اکنون که از بندگی
خویش خط آزادیم دادی طوق پرستش دیگری را بر گردنم نهادی خود منصف شو و سر رشته
انصاف را از دست مده که من از جادهٔ حکم نافذش بچه آئین انحراف نمایم و در طریق اطاعت چگونه

کام سعی فرسایم او مالک ست و من مملوکه او بین که حکمش بر سرم روان ست یا فرمان تو فرد

او حاکم ست ما همه محکوم حکم او | ما را چه اختیار بود حکم حکم اوست

بانوی جهان چون این جواب باصواب از لب دختر شنید لاچار شده سر در گریبان کرد و از استقلال مزاج و کمال صلاحیتش متعجب شده فی الحال فرمان رفتنش داد و آینده را هم مختارش گردانید خاتون فرمان رخصت یافته مع چندی از پرستاران خود بسواری عماری تمنا محمل نشین ناقه مراد گردید و بتعجلت هر چه تمام تر لیلی آسا خود را بر وقت قیس خویش رسانید آن مشتاق نگاه واپسین و آرزومند نظارهٔ آخرین چون روی جانان بمقابل و مقصود دل حاصل دید گوهر آبدار را از طبله چشم بر آورده نثار قدم مبارکش گردانید و عندلیب زبان را بگلبانگ شکر شکر شکن ساخته بی اختیار نغمه مرحبا سرایید و گفت رباعی

خوش آمدی و مراد ما آوردی | چون صبح بخانهٔ صفا آوردی
چون آینه رسم خود بجا آوردی | یعنی دل صاف رونما آوردی

خاتون عصمت سرشت هم بفرمان رضا و حکم حیا لوازم دلجوئی و مراتب خوش خوئی بقانون ادب و آئین مناسب بجا آورد و در خلوت که خالی از اغیار بود از بهر ادای مراسم عذر خواهی چون چشم خود بسخن در آمده طوطی شیرین مقال زبان را شکر شکن خطاب کرد که ای دلم فدای رضایت وای جانم محو خیال لقایت در امتثال امرت تقصیری که درین چند ماه بظهور آمده چشم دارم که بر من آهو نگیری و امید دارم که نسبتش بطرف من نکنی چون سر رشتهٔ بی اختیاری در کفم و اختیار کار در دست مادر بود از حکم نافذش که بمقتضای شرم خلائق و پاس ادب امتثالش از واجبات ست عدول نتوانستم نمود و الا مهر و محبت تو همچنان دل نشین من ست و خط رضاجوئی و اطاعت بدستور نقش جبین من از مصحف لقایت جز سورهٔ اخلاص ورد جان ندارم و از قرآن جمالت غیر از آیه محبت بر زبان نیارم فرد

از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس | ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم

و نیز سخنی که بگوش مادرم رسیده دلش را مظنون و لبش را ممتنع حرف رخصتم گردانید آنرا هم از طرف من تصور مکن که من همچنان بقول خود ثابت قدم هستم و عهدی که روز اول با تو بسته ام بر همان قائم اگر چون قلم تیغ بر سرم رانند چه امکان که سر از خط وفا بر دارم و اگر بسان شمع زبانم قلم سازند چه حرف ست که حرف افشای

افشای راز بر زبان آرم فرد | ز سینه تا بلبم رسد تنها شود محبوس

بران نفس که رضای تو اندران نبود | نجیب چون این سخن از زبان عصمت النسا بیگم

شنید در پاسخش بساط کلام را بدین رنگ ممهد گردانید که ای جان وفا پرور و ای مایهٔ آرام دل مضطر چه احتیاج که حرف اخلاص و وفای خود را این قدر بر زبان آری و نقش صدق و صفای خویش را در پیشم بر لوح بیان نگاری دلم از آئینه داران روی تست و جانم همه تن مرهون خوی تو صورت این معنی بی مقابلهٔ حسن تفسیرت پرتو انداز آئینهٔ من ست و نقش این صورت بی سعی کلک تقریر منقوش سینهٔ من مینای دلم از صاف مهرت نه آنچنان لبریز ست که درد خطرهٔ فاسد را دران جای دخل باشد و ملک ضمیرم نه چنان در زیر نگین وفای تست که دست اندیشهٔ باطل را در وی محل تصرف بود

فرد جز خیالت دلم هیچ نگنجد هرگز | این عقیق جگری نقش ز نامت دارد

منکه امروز در طلبت مبالغه زیاده از حد نمودم و رسم اعتدال را از دست دادم حاشا که مقصود من ازان این باشد که حرف شکوه را گل شاخ زبان گردانم و برگ خاطرت که نازک تر از برگ گل ست از نشتر زنی خار گل آسیبی رسانم بلکه هجوم آرزو شعلهٔ هوسی در دل ناکامم زده که انطفای آن بجز آب زلال چشمهٔ دیدارت ست و طغیان اشتیاق مشعل تمنا در بزم سینه ام افروخته که خاموشیش موقوف بر دامن زنی جلوهٔ سرو خوش رفتار تو میخواهم که امروز نخل بالایت را در همان پایهٔ رنگین و زیور نگارین که روز اول دیده بود تماشا کنم و سرو رعنایت را در بهار همان آرایش دیده بدست چشم گلچین نظاره ام شوم خاطر پژمرده از تماشای بهار جلوه ات شگفته تر از گلزار نمایم و دل افسرده را از گلگشت چمن زار

حسنت خرم تر از بهار گردانم فرد | خاطرم پژمردگی خواهد ز حسرتهای شوق

از بهار جلوه ات سیر چمن خواهد دلم | خاتون ازانجاکه تمامی همت خود مصروف رضاجوئی

شوهر داشت عدول فرمانش را نیز مخالف آیین ادب و صلاح دانسته فی الحال دست قبول بر سینه نهاد و گفت که حکم روانت را از صدق دل پرستارم و هرچه فرمائی بجان منت دارم فرد

بندگان را بر سر خود حکم نیست | هرچه فرمان تو باشد آن کنند

ازانجاکه پیرایش نهالان گلشن شعار خامهٔ چمن پیرایست و آرایش عروسان سیمین کار مشاطهٔ دانا خاتون رضاجو که مزاج شوهر را مائل تماشای حسن یافت پرستاران را حکم کرد تا همان زیور گرانمایه

وپیرایهٔ والا را که روز عروسی بر راست کرده بود از صندوقچه برآورده حاضر ساخت و مشاطه را فرمود تا آیین نوعروسان بتزئین چهرهٔ بهارین و آرایش سر و نگارینش دست طراحی گشاید مثنوی

مشاطهٔ چرب دست بنشست — بر عهدهٔ کار خود کمر بست
زد شانه بتار سنبل او — پرتاب نمود کاکل او
در وسمه کشید ابروانش — روغن برساند بر کمانش
در چشم کشید کحل شبرنگ — تیغ مژه را نهاد بر سنگ
مالیده بچهره غازهٔ تر — گل کرد بگل بهار دیگر
بگذاشت ز مشک خال بر لب — بنمود نکان بوسه بر لب
بر دست و کفش نگار بربست — هنگامهٔ صد بهار بشکست
از گوهر و از زیور نگارین — بربست بشهر حسنش آیین
پوشاند لباس تنگ در تنگ — در باغ فزود رنگ بر رنگ

تا وقتی که مشاطهٔ بهار دست آن گلدستهٔ چمن فریب را از نقش و نگار آرایش نمود و از تزیین حسن و تکمیل جمالش بهاری تازه بر بهار افزود آن عندلیب حسرت نصیب که از زخم خنجر غیرت چون مرغ بسمل بخاک و خون می طپید و از پاس شعلهٔ حسرت چون کباب از پهلو به پهلو می غلطید اولا کاسهٔ زهر گل خار را بجای پیالهٔ صهبا در بزم خوابگاه نهان از چشم اغیار کرده مهیا گردانید تا از نشاه سرشارش سرمست جام بیخودی گردیده پروانه مثال در عین وصال بر شمع جمال آن پری تمثال ایثار جان نماید و از دست سرزنش مردم که اندیشه اش خار پیراهن دلش گشته بود ابواب نجات بر روی خود گشاید من بعد مردانه وار کمر همت بر میان جان بسته به تهیهٔ جان سپاری بیڑه بر داشت یعنی سراپای خود را از مشک و گلاب شست و شو داده بسان نوشهان خلعت ملوکانه و لباس خسروانه در بر راست کرده چیرهٔ طره زیب طلائی بر سر بست و کمربند مرصع کار جواهر در کمر پیچید عطریات گوناگون بر بدن مالید و مراسلهٔ گلهای بوقلمون در گلو انداخت مکان خوابگاه را آراسته نمود پلنگ خاصهٔ تکلف تمام در میانش مرتب گردانید و از حریر و دیبا بستری مکلف بروی ممهد ساخت و خود با تزک و تجمل محتشمانه بر روی بستر نشست مشاطهٔ سحر کار که از کار آرایشش فراغت حاصل کرد پرستاران

پرستاران اطاعت شعار خاتون غافل از کار را بر وقت معین بآئین نوعروسان بهمراهی خود تا در خوابگاه رسانیدند چون نظر نجیب بر روی خاتون در پیرایهٔ والا و لباس دلخواه افتاده از ین که بر شمع جمالش خیال پروانگی داشت از بس شوق و آرزومی جلوهٔ دیدار بی اختیار لب گهربار باین شعر آبدار بر کشاد **مثنوی**

بیا ای شعله تا دل فال وصلت از تو بر دارد	که این شمع خموش امشب نگاهی در سفر دارد
نمی دانم چه آشوبی که در بزم تماشا یست	نگاه از موج مژگان هر طرف دستی بسر دارد

خاتون چنا جو گرمی شوقش را خلاف معمول دیده با دل پر استعجاب و خاطر لبریز استغراب قدم بر بستر نهاد و پلنگ را از شادی پا بر زمین نیامد و بستر از بس خوشی صد پیرهن بر خود بالید بالش بر بنیان از غایت طرب رهوای شوق پر برآورده نهالی از سر سبزی خود گل گل شکفت هر دو چون گل و بلبل دوش بدوش باهم نشستند و بصد خوشدلی نشاط با یکدیگر واشده در خلوت سرائی را بر روی غیر بستند گاهی لب بر لب یکدیگر نهاده لطیفهای شیرین می گفتند و گاهی بیرهای پان از دست هم خورده شعرهای رنگین میخواندند تا یکپاس بهمین آئین بزم صحبت گرم ماند و جز کلمه و کلام ذکری دیگر بمیان نیامد هرگاه که ساعت شب از ربع تجاوز کرد بدستور معهوده سر بر بالین خواب نهاده میل استراحت نمودند خاتون که بر ارادهٔ باطنش اصلا اطلاعی نداشت اینهمه خیالات را محض از هوشیاری دل تصور نموده خاطر از اندیشه پرداخت و رخت هوش را بغارت گران خواب سپرد نجیب والاگهر که ارادهٔ دیگر در خاطرش متمکن بود هولگی برخاست و کاسهٔ زهر قاتل را که در مشرب خوشگوارتر از شراب انگوری می نمود از طاق برآورده بدم در کشید و سبکتر بر بستر آمده با جانانهٔ دمساز خود دوش بدوش خوابید و چون نشاهٔ او بسر دمعشوقه را در بر یافت بخرمی دلشاد کامی سر بخواب نهاد و قصد آن نمود که تا ظهور سپیدهٔ صبح محشر از خواب گران سر بر ندارد و تا طلوع خورشید قیامت از مستی این نشاهٔ سرشار بر نخیزد و ندانست که این خواب سنگین طالعش را موجب بیداریست و این نشاهٔ ناکامی بخت او را واسطه کامکاری از آنجا که نهال آرزو را در جوش خزان ناکامی بهار کامرانی بخشیدن کار قدرت الهی ست و نخل امید را در عین برگریز ناامیدی سر سبز مراد گردانیدن محض فضل نامتناهی خوردن زهر را ساعتی بیش نگذشته بود که غشی بر دماغش طاری شد و اثر سم در تمامی بدن او سرایت بعد از دو سه ساعت که شعلهٔ حرارت عضو عضوش را فرا گرفت عرق از هر بن مویش بجوش آمد

وموبمو بدن را فوارهٔ آب گردانید بستر خواب از عرق او چون لباس بدن تر شد و آب عرق از بسترش
چون مطر از ابر چکیدن گرفت خاتون بیدار بخت که در پهلویش سرگرم خواب بود ازین که حلهٔ بدنش با آب
تر گردید چشم مخمور نرگس وار از خواب شیرین باز کرد نگاهش بر روئی همخواب خویش افتاد دید که سراپایش
چون گل شبنم زده عرق آب بست و چشمش مانند مدهوشان عالم آب سرمست خواب عرق از بدنش
چون فوارهٔ آب جاری ست و غشی بر طبعش چون مردم مسموم طاری حیرت بر دلش مستولی شد و
شگفت بر خیرتش لاحق گردید آیینه روی خود را نزدیک منقل دمش برد و سبابهٔ دست خود بر سر
نفسش گذاشت نفس را با نفس خفتگان همنفس یافت و شریانش را چون دل عاشقان در طپش دید زین
مر دل مضطرب را تسکینی داده باهستگی از جا برخاست و بآئینی که غیری از حقیقت کار مطلع نشود
پرستاران را از خواب بیدار کرد بستری و لباسی تازه از جامهٔ خاص طلب داشت و جهدی بکار
برده آن بستر و لباس تر از اندام آن سرمست جام بیخودی جدا کرد و لباس نو در برش کشیده
بر بستری تازه خوابانید و خود نیز حلهٔ دیگر درست نموده به پهلویش نشست تیر و کمان فکر را
هر چند که در هوای ادراک کنهش بهر سو می انداخت بر آماج یقین جایگیر نمیشد و فرس اندیشه را چندان
که در عرصهٔ دریافت ماهیتش بهر طرف میتاخت گام زن منزل مقصود نمی گردید لاعلاج نظر بر فضل
فیاض مطلق نموده نظارگی کارنامهٔ قدرت شد و بر نیرنگی کارخانهٔ تقدیر چشم تماشا بگشاد تا آنکه ربعی
از شب باقی مانده جامهٔ تازه که در برش راست کرده بود آن هم از آب عرق قابل افشردن گشت
خواست که آن را نیز از تن برکشد و رختی دیگر بر بدنش راست کند باین اراده هر گاه که بند جامه را واکرد
دست بر بند پایجامه اش گذاشت چه می بیند که آلت مردیش چون فتیلهٔ شمع راست ایستاده
و از گرمی شعلهٔ شوق بی اختیار سر بهوا نهاده از معاینهٔ این حال ندرت طراز سخت متعجب شد و خیلی
متحیر گردید که آیا این چه نیرنگ تقدیر ست که گل کرده و این چه طلسم حیرت ست که جلوهٔ ظهور گرفته
عرق نیست همانا چشمهٔ آب حیات ست که قالب مرده را جان در تن دمیده و منهل فیض واهب
العطیات ست که نهال خشک را پیرایهٔ سرسبزی بخشیده غلط نکنم تخم صبر من ست که از آبیاری
فضل ازل شاخ نخل ترش سر بر کشیده یا بخت گران خواب من ست که دست قدرت لم یزل آب
کرم بر رویش زده بیدار گردانیده فی الحال سجدهٔ شکر بدرگاه کارساز بجا آورد و جهدی کرد تا آن

آن سرمست نشاهٔ بیهوشی را از خواب غفلت بیدار ساز د پس بدنش را بزور دست جنبشی داد و از لعل شکر بار هم افسون در گوشش دمید چنان که حرف آشنا بگوشش رسید چشم باز کرد و یکبار مانند بخت خود از خواب بیدار شد چون بهوش آمد مخمورانه نگاهی کرد چهرهٔ جانان بمقابل او کام دل حاصل یافت یعنی دیگ شوق در جوش دید و شاهد مقصود در آغوش بی اختیار چشم بر رویش کشاد از نظاره اش لذتی یافت که تا این مدت گاهی نیافته و از تماشایش حظی اندوخت که تا این عرصه گاهی نیندوخته حسنی دید بهار صد چمن را از ارم قربانش و جمالی یافت هزاران خیل حور و پری بلاگردانش **مثنوی**

جمالی چو در نیم روز آفتاب	کرشمه کنان نرگس نیم خواب
لطافت بحدی به نخل ترش	تو گفتی مگر می چکد از برش
سراپا بیاقوت آراسته	چو شاخ گل سرخ برخاسته

عنان صبر از دست اختیارش رفت و پای شکیبش از رکاب تحمل بر آمد بی اختیار دست در گردنش

حمایل کرد و خرمن گلش را تنگ در آغوش کشید	**بیت** چنان در بر کشید از شوق تنگش
که بر بستر چکید از جامه رنگش	گاهی لب بر لبش می نهاد و شربت عناب

می خورد و گاهی سینه بر سینه اش میگذاشت و دست به انار شیرین می برد گاهی سیب زنخدانش بلب می مکید و گاهی پستهٔ خندانش را بدندان می گزید بکردار مفلسی که بر گنج شایگان رسد و دست تاراج دراز نماید و یا چون گرسنه که خوان نعمت در پیش بیند و پنجه به یغما کشاید هم گل میچید و هم ثمر و هم رطب می خورد و هم شکر لیکن از انجا که اشتها صاف داشت از تناول میوهٔ ناشکیب جوعش نگردید خواست که از طبق حلوای تر سرپوش بردارد و مهر از خوردن غالودهٔ شیرین شکسته بقعر آن چنگ فرو برد یعنی غنچهٔ ناشکفته را بضرب منقار گل کند و گوهر ناسفته را به ثقب الماس سفته گرداند آن گل چین حیا که باوجود هم صحبتی سالها از نوک منقار بلبل زخمی بر غنچه اش نرسیده بود هر چند که در اول هراسی بدلش راه یافت و خوفی دامن گیر حالش گردید ولیکن چون از مدتی خار این تمنا در دل داشت و در آرزوی این زخم امیدش بیاس مبدل گشته بود آن خستگی را مرهم وارستگی انگاشته تن برضا در داد و این شهادت را عین سعادت پنداشته پا بر جادهٔ تسلیم نهاد نجیب دولت نصیب که بخت را آرام و طالع را بکام خود یافت بصد شوق و هزار تمنا عندلیب وار بر شاخ گلچین جایگیر گردید و

و غنچه پر بسته را به تزئین منقار گل گردانید مثنوی

چو طوطی بزد بال و بر گل نشست — در آمد هما استخوانی بدست

الف وار بر لام پرداختند — قد چون الف لام الف ساختند

دو تن برزده سر ز پیراهنی — یکی گشته با هر دو جان در تنی

بروغن فرو برد حلوای تر — در آمیخت با او چو شیر و شکر

چو تار درخشنده در نور شد — بسیمین لگن شمع کافور شد

ز یاقوت نایاب شد درج پر — ز تیزی الماس بشکست در

فرو ریخت بر لعل سیماب ناب — چو سفته شد آن در بهم اندر شتاب

بالجمله نجیب نیک فرجام چون مذاق را از شهد مراد شیرین کام ساخت و ثمره کامرانی از شاخ نخل زندگانی برچید ایزد کارساز را ستایش نمود و شکر بی قیاس بدرگاه او سبحانه تعالی بجا آورد از آنجا که تازه رویان چمن نزاکت را گرمی صحبت واسطه پژمردگی ست و بهار پروران گلشن لطافت را داغ غنچگی سرمایه فسردگی خاتون نازک بدن که تا این مدت غنچه ناشگفته اش را آسیب خار نرسیده بود و گوهر ناسفته اش روی الماس ندیده از آنکه بیک ناگاه خدنگی چون بجان بر پهلو خورد ضعفی بر طبعش مستولی شد و غشی بر دماغش طاری گردید یعنی از بیخودی شراب مباشرت غفلتی بحالش راه یافت بعد از زمانی که بهوش آمد طوطی زبان را بر شاخسار حمد الهی شکر شکن گردانید باستفسار ماجرای شگرفش پرداخت نجیب دولت نصیب سرگذشت قصه را برطبق بیان نهاد و گفت که ای جان وفادار و ای مونس غمخوار منکه در زمین هستی تخم اجل کاشته بودم و زهر تلخ ممات را در حق خود شیرین تر از حیات پنداشته اراده دلم از آرایش سرو بهار پیرایه همین بود که بهار جلوه ات را یک نظر واپسین تماشا سازم و از گلگشت این چمن زار با دل شگفته و خاطر خرم بسیر گلشن جنت پردازم تا از درد و داغ بی نصیبی لذت وصالت و انفعال عدم ادای حقوق صحبت نجات تمام دست دهد و از زبان سرزنش اهل جهان و شرم رونمائی بین الاقران موجب خفت و رسوائی نگردد باری فضل ایزدی یار و طالع سازگارم مددکار بود که درین خزان یاس نهال امید برآمد و جام تلخ آبه حسرت در کام آرزویم شیرین تر از شکر شد بیت

ز حسرت خوردن زهر غمم آخر بکار آمد — بمردن جان نهادم کام جانم در کنار آمد

چون حقیقت حال بدین منوال معرض گزارش

گزارش در آمد هر دو طالب و مطلوب بصد خوشی و کامگاری چون بخت و دولت دوش بدوش هم نشستند و از بهر گرمی هنگامهٔ ناز و نیاز از هر در سخن در پیوستند ساعتی نگذشته بود که شعلهٔ شهوت در کورهٔ دل نجیب از سر نو مشتعل شده دیگ کام جوئی را بجوش در آورد و درخت صبرش یک لخت طعمهٔ آتش گردانید بی اختیار نخل سیمینش را در برکشید و از شاخ ترش میل گل چینی نمود خاتون نازک بدن که بواسطهٔ دستمالی گلچین گلبرگ ترش را پژمردگی رو داده بود هر چند که از ضعف طاقت تاب صحبت دوباره نداشت لیکن چون بی تابی احوالش را بدرجهٔ کمال یافت و انطفای آتش سوزانش بدون آب وصال محال و بدلا علاج تن برضا داد و دو آماج گاه تیر قضا گردیدند بار دیگر چون دو نخل تر در آویختند و شاخ بر شاخ با یکدیگر پیچیده طرح مواصلت انگیختند و ذخیرهٔ کامرانی در دامان آرزو اندوختند و شمع شادمانی در فانوس تمنا افروختند آن یکی جواهر خانهٔ خود را از صرف رونمائی شاهد مقصود چون کیسهٔ مفلسان تهی کرد و آن دیگری درج تهیدست خویش را از تاراج گنجینهٔ مراد چون دامان صدف لبریز گوهر گردانید هر گاه که کام دل حاصل شد و شربت قند مکرر باعث تسکین حرارت شوق گردید باز بدستور نخستین پهلوی یکدیگر غلطیدند و دستهای خود را حمائل گردن هم ساخته بساط تکلم برچیدند از انجا که ساغر زهر آتش سوزان در دل نجیب جوان بخت انداخته بود و چشمهٔ شوقش را که از برودت افسردگی مانند آب یخ بستهٔ انجماد داشت از احتراق خود گداخته همین که یکدو ساعت منقضی شد اشتعال آتش شهوت دلش را باز مضطرب ساخت و التهاب نائرهٔ شوق جانش را در ورطهٔ بی صبری انداخت از اشتهای نعمت مباشرت فریاد الجوع سر کرد و از عطش زلال مواصلت نعرهٔ العطش بر آورد خاتون گل اندام که از دست تاراج گلچین رنگ رو باخته بود و متاع آب و تاب خود را دوباره پیشکش ساخته از ضعف طاقتی که بحالش راه یافت عذر بی طاقتی بر زبان آورده گفت که ای یکه تاز عرصهٔ کامرانی و ای شهسوار مضمار شادمانی می دانی که پهلو در دیده ام از خدنگ جگردوزت نه از بی جگری ست بل بواسطهٔ معذوری چه زخم کاریش طاقتی در تنم نگذاشته و استیلای ضعف تاب و تحمل در بدنم نداشته و الا من در هر وقت و هر حال رضای ترا پرستارم و پرستش فرمانت را بجان منت دارم

فرد فرمان بری ست رسم و آئین ما را	در باغچهٔ ما گل نافرمان نیست

فاما چهار کس از پرستاران همراه دارم که هر یک دوشیزه و نوجوان و در هر کار سر بر خط فرمان دارند اگر نهان

هرگاه که خواهی بدولت مصاحبت خود بنواز و باهر که دلت میل کند نرد مباشرت درباز آبی برآتش سوزان خود باش و از ناخن اضطراب جگر مخراش نجیب کا مجو چون این سخن گوش کرد از جوش دل بی اختیار رشیده گفت که ای انیس دل نواز و ای مونس همراز چه کنم که غلبهٔ شهوت عنان اختیار از دست من برده و تسلط شوق سررشتهٔ بی صبری در کفم سپرده چون گرسنه که از غایت گرسنگی کارش بجان رسد امتیاز خشک و تر از من مجو و بسان تشنه که از بس تشنگی جانش بلب آید فرق آب تازه و خنک از ما مطلب بشتاب و بر خوان خود ما حضری که داری بیار و دل از دست رفته مرا بعنوانی که دست دهد بدست آر **بیت**

برخیز و کام تشنهٔ ما پر ز آب کن	دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

خاتون عصمت سرشت بدریافت اینحال از جا برخاست و از پرستاران خود یکی را لباس تازه پوشانیده در خدمتش فرستاد تا محفل آرای صحبتش شود و بکردار طاوس رعنا جلوه ساز شده چمن پیرای خلوتش گردد آن شهسوار عیش شکار که بذوق صید افکنی صیاد وار دامن بمیان برزده داشت همین که این تذرو طناز را در پیش گاه نظر خرامان دید شهباز دلش باهتزاز تمام در پرواز آمد چنگ شوق بدامنش زده سبک در دام آغوشش بیاورد فی الحال تیری بی پر از قندیل میان برکشید و بدان چیست و چابک برزد که تا سوفار غرق خون شد و تا پر در پهلو نشست بوم صیدگاه از خون بی دیت لعل شد و چمن سبز

از شاخ قلم گلهای یاقوت رنگ آورد **مثنوی**	عقاب از سر دست او بر پرید
تذرو چمن را بر در کشید	خدنگی چنان زد بران صید تند
که صیدی چنان تند گر دید کند	دران جست و خیز سمند گرم رفتارش هر چند

کف در دهن آورد واندکی سستی کرد لیکن از انجا که شوخی بدرجهٔ کمال داشت از توسنی باز نیامد و بنیاد سرکشی نگذاشت تا آنکه هر چهار پرستار نوبت به نوبت در جلوه گاه حضور بساط آرای مصاحبت گردیدند

و عرصه تنگ خود مار اچون گاه سمند سرکش گردانیدند	**مثنوی** چو سر برزد آن توسن بدلجام
زبان نشاطش فرو شد بکام	بهر چار سو بسکه شد قطره زن
عرق کرد و آورد کف در دهن	باری آتش که در کورهٔ دلش شعله زن گردید

بود و زبانهٔ شوقش از باد زنی شهوت سر بهوا کشیده آب وصال علی الاتصال فرو نشاند رشتهٔ صحبت متواتر منقطع گردانید سستی بر طبعش راه یافت و ضعفی بر مزاجش لاحق شد خواست که زمانی سر بر بالین

بالین استراحت نهد صبح نورانی پردهٔ گریبان چاک زد و خورشید انور سر از جیب مشرق برآورد همچنان
برخاست و به ارادهٔ غسل متوجه حمام شد تا غبار کسل و ماندگی شب را از سر تا پا شست و شو داده لباسی
تازه در بر آراسته نماید و بتازگی ابواب بشاشت و شگفتگی بر روی خود بگشاید خاتون بلند بخت نیز معه
پرستاران بعزم تغسیل میل غسلخانه نمود تا از آب گلاب و مالش عطریات برفع سستی تن و تصفیهٔ بدن پردازد و خزان
شکسته رنگی چهره را از رنگ غازه و آرایش تازه مبدل به بهار سازد بالجمله چون از کار غسل و حمام و تبدیل لباس
و پوشاک فراغت دست داد بفراغ خاطر هر دو تن چون نخل شگفته بخرمی و سرسبزی در چمن مکان خود
جلوه افروز گردیدند و با اقسام ماکولات و انواع مشروبات میل کرده بمذاق آرزو متمتع و متلذذ گردیدند
ایام یأس و ناامیدی و ناکامی را بدرود کردند و زمان خوشدلی و شادکامی را خیر مقدم گفتند آن روز را
نیز بصد طرب و انبساط دوش بدوش هم نشست آوردند و شب را بهزار عیش و نشاط بهم آغوشی یکدیگر
بروز رسانیدند روز دیگر که خورشید جهان تاب سر از دریچهٔ مشرق برآورد و صحن و بام روزگار را از چهرهٔ نورانیت
خود منور کرد خادمان حرم سرای اقبال و پرستاران مشکوی جاه و جلال زیب النسا بیگم بطلب عصمت النسا بیگم
آمدند و حرف التماس رخصت را بعرض رسانیدند نجیب جوان بخت که بدستیاری طالع سازگار از نهال نورسش
تمتع تازه برداشته بود و از چشمهٔ وصالش دل لب تشنهٔ خود را هنوز سیر نساخته هر چند دلش نمیخواست که
آن آرام دل را یک لحظه از خود جدا سازد و جانش قبول نمیکرد که آن بهار جان را لمحهٔ از آغوش رها کند
ولیکن چون یک دو روز دست در دامان صبر زدن و نیش هجر را بر دل گوارا ساختن صلاح وقت دید و
کام ناکام رخصتش ساخت و از وعدهٔ زود آمدن به تسکین خاطر ناشکیب پرداخت چون اجازت
یافت هر چهار پرستار را که از بهر تصدیق دعویش چهار شاهد معتبر بودند همراه گرفته بخدمت مادر مهربان
رسید و دیدهٔ مشتاق او را بنور جمال خود منور گردانید آدابی که بجناب بزرگان لازم است بجا آورده بدستور
معهوده بر جای خود نشست و از تقاضای شرم و حیا اظهار سند دعوی از خود مناسب ندیده لب
از آن حرف یکدهن بربست از آنجا که دعوی اهل عصمت و صلاح در همه جا بالاست و حجت ناطق شان
از بهر اثبات دعوی خود بخود گویا پرستاران دولت نصیب که از وقوع این واقعهٔ عجیب و غریب از
همان دم غریق لجهٔ استعجاب بودند و بهره یاب شدن خود را بچنان نعمت غیر مترقبه محض بواسطهٔ استشهاد
دعوی خاتون تصور می نمودند بی آنکه از طرفین ایمائی رود و یا از جانبین تحریکی بمیان آید ماجرای گذشته

را در وقتی از اوقات خاص بسمع زیب النسا بیگم رسانیدند یعنی کیفیت شکستگی قفل خودها و بتاراج رفتن مایهٔ دوشیزگی بیکبارگی از دست آن نقاب بی حجاب معروض گردانیدند بانوی جهان جوی باستماع این معنی چون صورت فانوس سرگردان وادی تعجب گردید و بکردار تمثال آیینه غرقهٔ گرداب حیرت شد و در دل گفت که خدا نخواسته باشد اگر دعوی دختر محض دروغ می بود شاهدان راست گو از بهر چه بو تهمت تردامنی بر دامان پاک خود چرا می بستند و اگر راست ست حکیم دانادل طرز افترا بر آستین جاهل صاحب معامله بسته خود را بدروغ گوئی از چه متهم میساخت از آنجا که فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة اغلب ست که در پردهٔ این حکمت سری نهفته باشد و در ضمن آن رازی مستور بود فی الحال حکیم را طلب داشت و ماجرای وقوعی در پیشش بمعرض اظهار گذاشت حکیم عالی فطرت که ارسطوی وقت بود و بوعلی عصر فی الحال در جوابش سخن سنج شد که ای بانوی جهان علتی که تشخیص نموده ام بلا ریب ست شک و شبه را اصلا درین گنجایشی نیست از روی کتب غیر از زهر گل خار دیگر دوایش نباشد ولیکن چون تهلکهٔ جان بواسطه اش قریب الوقوع ست و جان بری بعید القیاس بکار بری آن عقل حکما اصلا تجویز نکند لهذا این علت را لا دوا گفتم و در معالجه اش سعی بکار نبردم شافی مطلق که حکیم دانا و قادر توانا ست غیر از قدرتش مقدور دیگری نیست که از چنین دوای مهلک شفای کامل عطا فرماید از روی غیرت و اندیشهٔ رسوائی بخاطر آورده بقصد جان خود کاسهٔ زهر گل خار نوش جان کرده باشد و حکیم مطلق از برکت صلاحیت این دختر نیک اختر بر یاس و ناکامی رحم آورده از آنجا که درجهٔ صالحان بدرگاه بی نیازش والا ست و امیدواران را نا امیدی از جناب رحمتش هیچ اگر از فضل شاملش زهر قاتل در کام ناکامان شکر گردد چه عجب و از لطف کاملش نهال امید نامرادان در عین خزان یاس بار آور شود چه شگفت

فرد

تا امیدت نشود یاس براحت نرسی | این نهالی ست که تا خشک نشد بار نداد

بانوی جهان را گوش ازین سخن وا شد و دلش را تسکینی حاصل گردید و خاطرش را جمعیتی بود داد حکیم را مورد عنایات ساخته رخصت نمود و خود سراغ این معنی گرفت آخر الامر پای تحقیق بمیان آمد حقیقت نفس الامر انچه بود عیان گردید و شاهد ماجرای واقعی نقاب اختفا از رو برکشید دانست که نهال صلاحیت این نونهال مثمر برکات جاه و جلال گردیده و دوحهٔ نیک بختی این ثمرة الفواد منتج حسنات امانی و آمال گشته بر فهم و فراستش آفرینها گفت و بر شرم و عصمتش تحسینها نمود و بیک

سپاس بی قیاس بدرگاه واهب العطایا بجا آورده و دختر نیک اختر را بخانهٔ دامادش رخصت کرد تا عروس
و داماد بتلافی ایام گذشته چندی یک جا بکام دل اوقات بسر برند و از نخل عمر جوانی بلا تفاصل
رطب چنین عیش و کامرانی شوند خاتون عصمت نهاد که از خدمت مادر مهرپرور اجازت یافت چون
ماه سریع السیر دراسرع اوقات خود را بمنزل مقصود رسانید و از شرف اتصال آن خورشید اوج اقبال شرف
مستسعد گردید و از شمع جمال خود شبستان دیدهٔ منتظرش را ضیا داد و از صبح لقای خویش
مرهم کافوری بر زخم انتظارش نهاد و دوحهٔ آمالش را از پیوند نهال نوخیز خود نهال گردانید و خود هم از
فیض نخل سرافرازش گلهای برومندی در دامن کرد هر دو چون سرو و صنوبر دوش بدوش هم
می بودند و بیاوری بخت سرسبز از غمهای جهان آزاد بوده دم بدم عیش های تازه می نمودند و
بشگفتگی خاطر گلهای نظاره از روی هم می چیدند و بر گل چمن خنده میکردند و از سرسبزی طالع زلال
وصال از چشمهٔ حیات می نوشیدند و آن چشمهٔ خضر را بر خاک میریختند روز و شب یکجا بخوش دلی میگذرانیدند
و در رضای حق میکوشیدند و پیوسته بخرمی اوقات بسر می بردند و شکر بدرگاه قاضی الحاجات بجا
می آوردند

قطعه

بهار و دولت و عهد شباب و یار ببر — جز این دگر گل آرام جان چه خواهد بود
رفیق دلکش و جوش بهار و سیر چمن — فراغتی به ازین در جهان چه خواهد بود

خاتمه

بر ضمیر منیر صبح ضمیران صافی نفس صورت این معنی اظهر من الشمس است که چون آن سیدزادهٔ
والا گهر از انفعال حرمان نعمت رجولیت و اندیشهٔ رسوائی در چشم خلائق بخاک غیرت طپیده
تلخ آب زهر را در حق خویش شیرین تر از شکر دانست و سکرات ممات را در باب خود خوش گوارتر از آب
حیات پنداشت از لذت وصال شاهد صورت در عین یاس نقد امیدش در بر آمد و نهال مقصودش
ببر نشست پس هر کسی که بواسطهٔ خجلت بی نصیبی از دولت دنیا و اندیشهٔ پاداش جرم در روسیاهی عقبی
غرق عرق گشته جام بلاهل مصائب را بشگفته روئی نوش جان فرماید و تلخی کاسهٔ موتوا قبل ان
تموتوا در کام خود گوارا نماید چه عجب که از دولت لقای معشوق حقیقی در عین ناکامی بادهٔ کامرانیش
در مینای دل بجوش آید و نیش زهر آلود حرمان در کام جانش شیرین تر از نوش گردد و چون آن خاتون
عصمت سرشت تخم رضاجوئی شوهر در مزرعهٔ دل کاشت و نقش وفای او را بر لوحهٔ عهد خود نگاشت

در غایت ناکامی کام دلش در کنار آمد و دوختهٔ کامرانیش ببار نشست هر شخصی که قدم ثبات در جادهٔ رضای حق بیفشارد و رقم وفا بر جریدهٔ عهد الست برنگارد چه شگفت که دل لب تشنه اش بر چشمهٔ زلال وصال لایزال واصل شود و لذت اتصال ابد بکام دلش حاصل

رباعی

هرکه تسلیم بفرمان قضا می گردد
برسرش ابر بلا بال هما می گردد
کامرانی چو کند درد دوا می گردد
چه ضرورست کشیدن ز مسیحا منت

تمت

سپاس بی قیاس بدرگاه ایزد منان که قصهٔ بیان واقعهٔ غریب و عجیب عصمت بانو و نجیب روز دوشنبه تاریخ هفتم شهر صفر سنه ۱۲۶۸ هجری در مطبع مصطفائی محمد مصطفی خان خلف حاجی محمد روشن خان اسکنه الله بحبوحة الجنان واقع بیت السلطنت لکهنو محله محمود نگر طبع شد

